



خلیفه شاه عبدالعظیم رح

۱۲۱۰ هـ

۴۳
رساله در تصوف و عرفان
رساله
۴۴



۱۰۵۸۷-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: بحال بحر طالی

مؤلف: حسن زین العابدین بن علی بن ابی طالب (ع)

موضوع

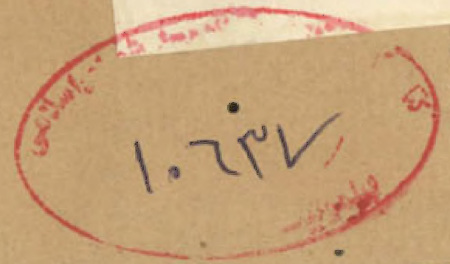
شماره قفسه ۱۱۹۲۳



شماره ثبت کتاب

۸۷۰۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب «فهرست شده»
۱۰۶۲۷

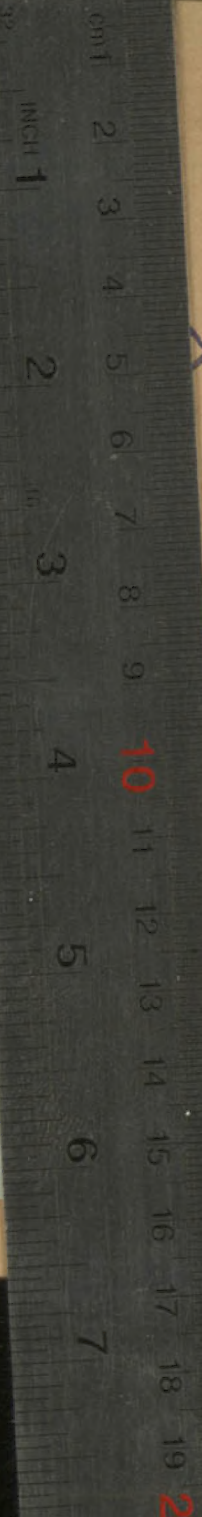


۱۰۶۲۷



کتابخانه مجلس شورای ملی
تهران
۱۳۱۰ هجری قمری

۴۳
در تصوف و عرفان
۲۵



کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۱۰ هجری قمری

شماره ثبت کتاب: ۸۷۰۲۴

موضوع: تاریخ فلسفه و اخلاق صدرالاحقاف

تأليف: صدرالاحقاف

موضوع: تاریخ فلسفه و اخلاق صدرالاحقاف

۱۳۱۰ هجری قمری

۱۳۱۰ هجری قمری

خطی - فهرست شده
۸۱۶۰۱



۱۲۸۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۲۸۷

۱۰۵۸۷-۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی «فهرست شده»
۰۶۲۷



رب سیر بر م الله الرحمن یحیی و تم بالبحر

الحمد لمن جل جلاله بسنة "منذ ولدنا ولا نلحقه لدا"
 الحمد لمن کلم من کل لسان ما کلنا کان شیون علیا
 هر چند و سیاسی که زبان میگوید آنرا غلط است که بزرگ بود
 چون در دو جهان نیست حرکت خود گوید و خود بخود خود
 لا تتحرک ذرة الا بمشيئة الله این است بر و گواه
 اکثر از ناظر از این دم ناگاه در گفتن و در گفتن و در رفتن
 کس نیست برین فعل صغیر الله لا حول و لا قوة الا بالله
 سپاس کنی قیاس بر مقتضای رال که ذات بی جهانش بعد
 ظهور صفات در زبانی غلط نموده کان الله و لم یکن معده

نیز از این جهت که صفات خود را در این

شئی ذلک ثابت فی الکتاب ربانی بود او بار
 چون تجلی باز داشت در پروردت صحت بود صفات
 ظاهر از زبان و نه من و نه صفات با ارض و سما و
 کرسی بود است انکارش سیاسی بری مناسی که تجلی
 ظهور از صفات خود کند و متبدل نموده
 الان کما کان یا اهل الالباب ربانی بود او بود
 بر این عالم بود و زوات وی این صفات نمود نمود
 در دیده حق بین موجود یقین باشد هم الان کما کان است
 در و متوالی الوجود و موجود وسیله المقصود را که واسطه
 قاصد را بمقام رسید و بر این منشا است با این نور
 غیرش لولاک ناظر همت بر یقینی او را است از
 حق ترش عجب عبارت نیست میان و طرفه اش نیست
 بدان که معشوق فاش خود است جلوه که اگر چه بیگانه نما

در نظر این آن قطب ربانی و نور صمدانی میرسد علی حدی
 مجرب بدین معانی **بیت** بر ما بجان و باز از خود تماش
 خود تماش کار این فیه گوید **بیت** شوق خود آن عاشق
 پندار که از خود واسطه یار ما خود واسطه کار بود
 قول حکایت عجب **بیت** را هست غریب در زمان
 ماضی شاه ارانی ملک البری و الجرجین حضرت ارکند
 ذو القرنین خواست تا سر از خود بکشد و ارا و اما
 و فخر یگان را بی واسطه خود کشاید از انچه بر سر است
 بر خود حواله نمود خود در غایب بخواند بگفت و
 آن ملک در ای پانصلت ار ارد بکن و اظهارش را
 بر عوام بنویسند **بیت** **مطلع** شاه ی باید که نشاند
 بهر جا که **بیت** **مطلع** اگر نیک بینی میانه عین دو جا
 و از خیر مطلق میانه جانب است میانه از جنس طرفین

باید و کرده اطلاق میانگی را نشانی خیرین معنی **مطلع**
 این دعوی می نماید است گاه کم و باز می نماید که انالیت
 مشکم خود در ایمانه میدارد و کجاست بکار و بنابر عوام و
 خوانی این اصل اصل و هم خالق بی نظیر در وقت
 شریف و برای او اصل بود او فقالوا البشر و صله
 فکر و اهل الهادی فافظروا و برای عوام گفته که
 اقتداء کم رسول من انفسکم تا از زنده راه کم
 در نیست بلکه واقف نیست عجب ایما نیست آنرا که
 بیایست این اشارت را بر کامل و اصل در نیاید و این
 را هم بر فافظن جمل که آید زیرا که نادری را بشنوا ندن آنست
 و ضلال این آید در یافت گفت نه باستان این
 عت است از مشنوی بدین معانی **مطلع** که خیر از امر تو
 بخوانی بشر تو میراث بلیست آن نظر کرده فرزند

بسی ای می بیند پس تو میراث آن ملک چون رسید
منی که تاری مطلق یکبار بهایت را حاصل نمودید ارد
انك لا تعدي من احببت ولكن الله يعدي من
يشاء باز بر رسول خود و ایکنه ارد که انك لا تعدي الي
صراط مستقیم پس بهوش بهانه این گفت و شنیدیم
بش ترست بویزد و یابد آنکه دیده بصیرت بدین عبارت
بخشید و معنی فاشش را با دراک درک نماید و اگر ترست
فهم سلیم و خاطر مستقیم در باب معنی سخن آن صاحب رسالت
میگوید ما انا احمد بن محمد جابلان دروغهای آنکه او به
طایر است **تیمیت** خاک بر دیده ظاهر که به کوه نظر را
نافل ازین حقیقت باشد دیده درست هم بخوان راز از
صاحب کشف راز میگوید سر بر دایم با نفا **تیمیت** ز احمد
تا حد یک نیم فرقت جهانی مانند آن یک نیم غرق است

این فقیر گوید **نظر** جویم ادا فقه از زمانه افغانی جزا حدیث از زمانه
جویم کلمات ایجابی نماید از زمانه اری اگر حلقه
کلمات در بیان بی ازشت و دیده اتی دایره برداری
فرت بهین فرقت بشو باز به میگوید آن معنی حقیقت
و مجاز **تیمیت** به ممکن در مکان بر فاشند بخواب و اگر خفا
نماید ای ای انالی از دود لیست و کز نه اتا و بود
در نظر رد لیست خفا می ای ای سر نرفته گفته **تیمیت** بر نقش
خود است فتنه افغانی کسی است درین میان تو خوش باش
ایچنین شرح المحققین شرح نسود یک می نماید **تیمیت** در عشق
یام و زبانی خود بود که او میری کرد این فقیر گوید **رایع**
میدان تو رسول حق سویی و خدای خود واسطه است
اونه آنست من این تو ای که شوی واقف ازین راز
هفت بر پوشش خود نور بر دیده باین فهم من وصل

وصل من فصل یا معنی اگر آیه و مدار معیت اذ معیت
 ولكن الله رمى را باحد است من رانی فقد رانی بی
 الحق تطبیق کرانی و جوب معیت از روی حقیقت بر آید
 و است این رازی چنانچه گفته **تمنوی** در رسول از بکری حق
 ظاهر است **یا معیت** اذ معیت این است **یا معیت** اذ معیت
 با است یکنوا **یا معیت** اذ معیت این دو باشد در این معیت
 این معیت نیست اصل که بگوید در معیت وصل و فصل
 بدانی اصل این از خود برای می توان دانستش از خود برای
یا معنی اگر حقیقت معیت از طور عقل برودست و از خود عقل
 مخرج اندکی و انموده اند لیکن گوش برش باید بداند که معیت
 چهار قسم است بمعنی مختلف هر چند که یک رسم است اول ماسوی
 که بگوید حق نیست بسم انفصال است در و بونی دوم
 معیت جوهر با معیت چون معنا و آینه در اینجا اله است

معانی سوم معیت جوهر با جوهر است چون ضیای دو چراغ یکی
 نماند طول است ایجاب است به معیت حق سبحانه است
 با شیبایی چون در آید این انفصال و اتصال و حلول در است
 نه چنانچه گفته شد **یا معنی** ای با هم و بی هم و یکی و یکی
 و یکی با یکی چون جلوه آمدی به معنای ازنا مطلب است این
 و کلماتی که شنیدنی بودیم و حق اقرن این صلی الوری بانی از خود
 تأدیه بانی معنی و هر یک از این کلمات و معنی اقرن الیه می کشد
 با است در یافتن در بر است مگر آنکه از خود و نفوذ است
یا معنی اگر کمال ادعیت نشوی تا بجز از کیف و کیفیت نشوی
 از خویش مرده عین نیست نشوی که تو با بر معیت نشوی
یا معنی ذات معیت قبل از ظهور فوق و تحت و بی صفات جلالت
 پرده دار حال بود از بر تو علی ذات بکمال ظاهر باطهر می نمود
 بخوابت خورست که بر درستی باز و آینه نوید را با بکمال
 کثرت پر از در پرورش شده به هم را در مایای چگونه در

نیک بد برای آنکه معلوم است از پرده ظلمات بپرتوان
بود تیر خانی نمود و چون که از نور بپرتوان است که از
چنان گفته اند **رباعی** آن نور که از سایه او نور جگه انوار
بروشه از نور است مدد برتر از رنگ است از رنگ
هر رنگ با و او به هر رنگ رسد دیگر آن فتوح را از
بروح صفت برای آنکه اضافت خاصیت مرافق
کامل را و آن تحقیق در اصل را و نفی صیغی روحی
او و از دیگر مخلوقات از آن بیرون آید بوالا روح
از آن چه خوانند الم ترالی ربک کیف مد الظل بانیست
از آن شکل روح هر چند که از بیان عبارت مستثناست
از آن عبارت میرزا اندک و از خود آید تا هم کامل
دریابد **رباعی** روح را بر سر درجه بیان نمودند عظمی
و اضافی و اعتباری و اعتباری را چهار مرتبه است

و غیر و در دو ظل و ظل آن سوره جادرت است از آن
استراحت است بگون نام و در آن فتوح بانیست
از آن حرکت و صفات و تیره آن برای خود است و صفات
مروح آن خواست که از او اندر نور و اجمال آن برای آنکه
باضافیت است از آنکه در آن از حیوان خود تر است از او
کالا نعام علیهم ارضی مردم از آن آن خوانند بیدار
چنانچه گفته اند **رباعی** هزار سال است از تو تا زمانی
سال و کربا بیدار است این غیر گوید **رباعی** آدم بجز استعاره
آن نبود در یافت این مرتبه آن نبود آدم در صفات
بشری تا نرسد تا که بصورت هم ازین آن **رباعی** چون
سالک بعد از ترنگی و تصفیک آینه شد خود را باین
کامل مقابل نماید چیست که نام عکس پذیر آن بی نظیر است
آن از آنست مراتب نشان هر صفی که مقابل بود آن

صفت کامل بود مثل ارفضو بقی دست دهد بجز آنست
 و طبعیت تصرف است آیه یه احد فوق اییدیم و حدیث
 گشت ید الهی بطلان بها اورا مقرر است و اگر بقدم بیا
 آنحضرت بر بس طایعات و معاصات طلبت البس را
 میرست و هو الذی یسیر کم فی البر و البحر و حدیث رحله
 الی نیست برام قد روقس نذا اگر چه اهل کمال همه با و صاف کلیه
 موجودات فدیکن فاقبت یکی ازین صفات معروف
 از پنجینست اهل کمال مختلف الحال و اگر آینه خیمه شمس باشد
 آنرا عکس پذیر کرد و در عالم امکان وقت و بی نظیر کرد
 یه قطبیت با و سلم آید و مع خلقیات استواری معنی
 زواید ان الدیله اود مع صفات الرحمن او را
 این تر است بر کس بدان نزد دیگر برسانند و لکن
 فضل الیدیته من لیس اللهم از حد حقایق و دیگر باره ان

معنی را بلفظ قلم نم نمود و دفتر بیان را بان بکش و از جمله
 الکیس خواهد خدای من از سواد و لغظ برون آورد و در غایت
 علم باید چون راقم بر حق و قادر مطلق خواست که معنی وجود
 که محقق بر برست باین است بود از کلمه عین و عین علم بصفا
 ایمان ثبت نماید و در مری نشانی را در چشمش شد و
 انسانی از دفتر ضایع نشانی گشت آید قلم عانت با
 استطاعت سرور کائنات و خلاصه موجودات برانگشت
 مضمون موجودات و موزون معلومات از طاعت
 حق و مواد علی ترکیب بین و علم که عبارت از عشق و محبت
 در دیوان صحایف ممکنات از شوق آن ریخت از این
 جهت باین عبارت آویخت معنی در اول شعر کامل ان
 سرور صمد الدیله و سلم از عشق و عقل بود و با و کرسی
 از نظر بازی شوق بی هم از حیاستی شد بدید

پدید گشت فضا صریحین بیدین هر کدام یکی از این دو وصف
غالب از است بر آب شد غرضش که عشق از در است
از هم بود که اشق از هم برتر زیرا که از اضافیت و حرارت
او در است اثر و غرض باد از آتش است از آیه که است
حرارت عشق آور اینها دو وصف آب از باد است درود
برای آنکه حرارت در دم بود و غرض تر آب که در زیر
دست آب چون که حرارت و صفایت در دست کم است
باید دانست که حصول آب از آتش است و عشق و کسب تقوی
عقل است از این جهت که هر یکی از این دو در لوک کسب
و همانست پس هر که اطمینت از این چهار تنویر است
قرینش باشد که در دست است اگر کسی از غرض نار غلب است
سرشتی و غما و را طالب از در و صیای و طغیان نماید
شناخت او را تا مل بسیار باید که سرشت آن بدود

دک منسوب است بکفر نسوب بر من از برای طاعت اوست
انوار اسلام هر دو را فدا اگر سعید می باشد بر روی
آن صاحب است بعضیان در آن عاقبت توبه و
و نه و بسیار صاف است بدلت بی خلاف سرشت
آنکه از باد غالب افتاد بر سرشتی غما و از دست و او اگر
صاف و کم خاست بر عشق استوار است از اهره بسیار
و اگر از نار است بگو او را آوار است و اگر غار چون
بخار است در می ره شطارت است از نار که سرشت از غرض
آب بر تر است از غما و از اهل و نه بر طلق است یعنی
غزل است العلم غایب اگر درین باب است زیرا که آب بود
علم و ماده می باشد و جعلی است اما در کل شیء می باشد
از وی از درین تنویر است افتاد که بر سر است گشته است
و حیات و حیات باید به حیات بود و انقیل آن بود
اگر است برای و حیات آیه فتحو للوت آن که تمام

قابل است بر آنکه حدیق بی اختیار موت نماند حاصل
خبر صادق آمد حدیق اگر باین پیشتر اراد ان نظر الی
میت فی الارض فلینظر الی وجه ابی ابی قافله از این صفت
آمد باین جوابه ایزد تعالی که این حیات است نزد این
حیات آنرا که قدم نباشد باین درجاست خواجه
گفته میشود **دیت** حدیق اگر مطلق جان بدو هیچ نخواهد
درست گفتیم بدل جان نباشد حدیق و اگر درست
طالب غالب از تر است که خط بسیار باید و تا این
اگر کسیه رنگ شود بی کی در نظر آید بفرست دارد
و اگر سبز رنگ شود بی کی است محبت جا هست و اگر سفید
خوش صحبت نبات است بعلوم مجلس نبات آن اگر کی
بی عملی تباست خار و زرد است کنه بسیار است هر کدام
اینها را قابلیت در عروج پیدا از نفحات سازد عروج مثلا
خاک تیره از که درت و ذرات و برودت بود بهوای

بکرم طلب بکرا از ذرات را بخلق و تواضع بیدل سازد
بعصر آب نجایس طبعی را از کسالت و فسردگی است
شوی از دویاد پای است بسوی هوا که گنایه از است
از خود او به کس تا زده از راه شوق و ذوق با شوق
محبت گذارد و بعد از آن بعالم علوی ببال طوی است برود
ساز و باید دانست که عنصر در خیر عنصر در نظر است
را او جلوه کران کرد و او صفت آنست دانند که بی
او نیست چنانکه گفته میشود **دایمی** در خاک تو خاک را
نشان در است در آب تو آب را روانی در است در باد
تو باد است بارش نماند زنی بار از او زیان بیاد
در است فهم می فهم **دایمی** چون آن اهل که از حقیقت محاکا
ماول الله علیه و سلم این می دهمانی بظهور آمد که آنرا
بصفت طلال و حال است این بر دو بان نمود وجه نقد الی

از ان متوسط الحال خارج نموده و ما یطلق عن البیوی فی الامور
وکنیم آنرا و مطالبان آن نشانت ظاهر دیگر از ان گردید
ظاهر اول بر آنست که بر سبب غلبت استعداد انسانی شرح
نمودیم و از حد اینها که اینها را برین بودند و در حد و عباد
و محضات و اهل طغیان و از جمالی صرف ملاک و جنت و عالم
علوی بر خاست و از کدر جلای صرف شیطان و انشاع آن و
دورخ و عالم نفس بر خاست آنرا که جلال غالب بر جلالت است
امراست است آنرا که جلال بجلالت غالب آمد و نواهی را طالب
اگر کامر خلافت از کجانی افتد و از ضیعت مثلا جلال سرشت
زیر این دنیا و بقوی و صلاح معانی نمود و از هر جمع باصل
خود خواهد بود و این خبر صراحت موافق من عمل بعمل
الجنة حتی لا یبقی بینهم و بیننا ذراعی سببی علیه الکتاب محل عمل
اهل الان فی حدی که ملک حال سرشتی که بعمل اهل طغیان و غیره

۱۳۰
از هر خست خود باصل سر در این نیز در انراست من عمل بعمل اهل
حتى لا یبقی بینهم و بیننا ذراعی فعل بعمل اهل الجنة فی حدی که این خبر
العید قد لقی الشقی قد لیدینوا انکه بواسطت جنت صاحب
کمال شقی از زمره اهل براد است و در حد و عباد و غیره و اهل
ایشان از فرقه اهل تقواست و در حد و عباد و غیره که قبول
ایشان قبولی می گشت و در انراست انان در دطلای ایما
را قدر نیست از قوت قادر بری که تبدیل که اخلاق تو را
نمود و که خالی در شان انهارا و الدفوق ایدیم و نمود و
سلطان العاشقین حضرت مولی ارومی در مشوای از راه یقینی
نمودید یقینی **پ** او را است قدرت از انکه تیر
حسنه با کرد از زمره اهل **ش** اری فقر گوید **ش** که کار
ازید الله بود به فعل بود و بفعل از بود به یحی و شربت بود
در اقداری است در میان او **یا یعنی** اگر چه مرد او معاد از

بهمان نوعیست آن نهاد و گشت ایجا و بشکند کثرت
 تمام غرق در یای و وحدیت و نشان پس از آن نموی
 نشان اینها دران محلات الصلوات علی برادر علیهم السلام که ظهور
 بر سر است ازین اولی و هر چه که نبوت و تقوی و شجاعت و غیره
 زیرا که نمونای از وید او میانی است بر اینها فایان باشد
الادم وادونه تحت لوائه دلیل است انصاف ادبی
 الحقیقت از جهت است که از عشق و عقل سرستش ترسیده است
 و گنیم آینه و سلطان تجارت برانست از خیارش در کل امور
 و عطار ازین غیر لا مورد و سلطان ازان نشان بیان
 ازین بود که بلاک است گوشت و جند ازین لایعین و نیست
 پسند اما انبیای سابق بلاک قوم تو به نموده خبری در آن
 برای آنکه داشت نام از خیر از عشق معقل غالب بود وقت
 بر غالب چون که اش است عشق نیز به و و ملائت عقل تشیه

عوام را تنزیه و در غایت و تشبیه عقلشان که اند از این اش
 انبیای سابق پرستش مخلوق افتادند چون بت و تشو
 خیر آن و تنزیه که عالم و حدت دور ماندند از آن غیر
صفت اندیشه که هم هر دو خوانند از جهت استنساخ کربابا
 خود را را نمونه و خلوت تنزیه را و رفان خوانند تنزیه
 تشبیه را و رفان و رفان این جامع است ناج از بر آن فهم
 و اطلب است رسول الله در تنوی این بیت است بدو
بیت نام احمد نام احمد انبیا است چونکه صد آمد نو دم پیش
 این فکر گوید بای رو از عشق احمدی ای او باشد از
 هر ره هر کو نظر افکنده باش او اینست و مبلوه که علاء
 اینست کف یار و مجسم باش بد آنکه لب از و ایره با ره انبا
 نقش ظهور او بیست و بود و بر او را معانی خند که از تعین
 افعی او سلطان انبیا نمونای اند بتا بلیت العلما سن این

انسانی خود را ساخته بیدین قرب صفت در مرتب بعد
 حسب کمیت انبیا از جهت که حکیم با وجود حکم با این
 کلام که یاتی گشتی است محمد و روح الیه بیان و دل این
 آند که اللهم اجعل منی است محمد است حضرت مولوی
 مشوای بدین کیفیت است آنچه از موسی و عیسی یاوه شده
 که را با و کنی آن شدم آری چون اولیای است را
 بزودیت بود نیست و خود و خودی اگر آینه استعدا
 از زکار کردیت و درازند تمامی عکس ز بر آن نور بر ظهور
 آیند یکی انبیا از خود وجود موجود است هر چند که تبارک
 نور آن وجود است مانند شمس و قمر است این ولایت
 ثابت بظواهر که را از غیر تالیفی آفتاب بر خود نور است
 ثابت با وجود آنکه در مرتبه اعلی آنها نیز از نور او سیدگار
 بخلاف ماه که در نورش نیاند از در انعکاس آفتاب نور

انبیا که اکبر شان در اصل وجود نور حال و این است چون به
 نور خویش درازند از تقابلت خورشید و ولایت نبی نور
 دارند چون سید را که در قریب خورشید بر نور نور دورتر که
 برابر است چون به سید ابو برین غبطت بر وجه حجب چون
 ملبس که تفسیر عاریش ناظر را موسی بود هر چند که از آن
 کسی بود و جای که گفته شد **رأی** با مظهر آینه داری نبی
 از عکس می آید آینه شود در عکس قریب هر چند که نزدیک
 وی و این در دست خاصیت قرینش جو اولیت برین
 فرو برد آینه اولیا نمونه فرق بی سرو یا خلقه مجربان و
 مجربانست و این است از عشق بر سبیل طغیان خیر
 بدیشان که همان نشان اهل فوق و شوق است نقصان
 شان قیاس با فوق خود را تمام از خود ورا کشیده اند
 برخی نیارید از طریق خودی بخوشی او امر و نواهی

ندید که شش بوش نشان از دست خطاب لا تعبروا الصلوة
و نه تمسک را شنیده از صلوات بصلوة و نه تا قایم
از اس آن غیر از صلوات و صلوات و صلوات و صلوات و صلوات
هم که همون فیضا بقیه باین صفت که در امام بود و در
از است و دیگر این فیضی صفت باین صفت که در امام بود و در
پسنداری از امام و از این صفت که در امام بود و در
میا از راه تقلید از این صفت که در امام بود و در
نیست و در امام صفت که در امام بود و در
از امام و در امام صفت که در امام بود و در
در امام و در امام صفت که در امام بود و در
پوشید و در امام صفت که در امام بود و در
بر روی اهل نماز است و در امام صفت که در امام بود و در
تبر از خونین چون نموده بر و در امام صفت که در امام بود و در

یا

اگر این فرق اهل کائنات و در جبهه فوق و جبهه در جبهه
جلال آردسته اند و از تیرد بشری تمام و در دست است و در این
خود بر این صفت ظاهر که جلال است که در این صفت جلال و جلال
و باین تکمیل را در خود هم را بر این صفت ظاهر و باطن باید
باین دو جلال مرغ صفت طالب را راه طیران مسوک نماید
گفته شده یک بر اگر در شهر مرغی جدا شود افتاده افتاده
بنایک از او جدا شود بر سر از صفت مجازیب باید زیرا که
الف نشان بر زبان بفرماید صفت گفته میشود **صفت ای**
دل را از جبهه جبهه بر طرف از صفت ان نادان نروشن
گذر **صفت** که در صفت و قدوة الیقین و در صفت
صفت که در صفت و قدوة الیقین و در صفت
سلوک کمال از صفت و قدوة الیقین و در صفت
اقدام و نمود و در صفت و قدوة الیقین و در صفت

شاید درین بطنی کاه راه ناسلوک روی آورده و از
حق در جویانیکردن رفیق شفت بیاه اکاه از آن
راه باز برشته از خوف نف کردید بطور شش میگذرشته
شاید ازین معامله تکرار آن بی اختیار کرد و باز شسته در آن
کش واکش ملاحظه نمودم بنظر آن که بالای اسبیت سوار
تیر و کمان بر دست ایشان بود و در گذار در جوی شفت
بر دست چون نیک نظر کرده این معامله با رفیق بر می برده
آن رفیق سخن را در راه اعتدال فرموده که خود را در پنجه
مر ابل خونی و اگر از در که هر اسب و دست بر از مان زیر که
بر دست نیک و بدیکان لا علاج آن رفیق یعنی از راه دور
نور کرده بی پروا از راه دور که در شش روی انداخت
و او نیز شش و او نیز شفت پس باید که از تر و کشتن
دور و از تر و کشتن نور باشد بنظر گفته میشود **پیت**

کا

اگر باطل جذب شود عین کد ز در اثر ز صفت شش شش
بر طالعان چگونه بود و هر سه طالع بود و حال خوشی بر آنکه
بر تر بعد تر آن را یاد و عباد و تر است شش شش شش
بنی انق و از آنند شفت نهاده اگر چه تا از این دنیا بگذرد
و گفته که از این هم عقاید شفت شفت شش شش شش
الافس ارسیده و دیده که باه شفت شش شش شش
العالین بالاین راست و لا اذن شفت و لا عطف علی قلبه
نیزه از آن بطور شفت آن نیستند پس دیده ایشان و لا
کنده اند و دیده از دیده و لا در عباد گفته میشود
و طاعت شش در داری بر دیده است و در نور و شش
صفت از بود در که نیست و لو کانت الحبه نصیب العالی
بدون عالم و او را راه نیست که او به بصورت شش
معبود که آنجا صفت بر شست و عادت آن از تمام شش

خود رفته از دستند که آن الغیب از محنت نمود **بیت**
 زار جنت یرت از حال ما که نیست از آنکه کارش هیچ
 خالده نیست این خبر گوید **بیت** زار جنت یرت از خود
 برستیا زنت و آنکه از خود مراد خود نشود شمشیر
 دین بران و گاه باشد که کار است بسیار نه سهل و بی
 مقدار قیام عشق است بقصا از این کار **بیت** آسمان
 نسبت بهر نمی آید ز دور نه پس عالیت نزد خاک تو چون
 حکمت در آن خویش آدم حصول معرفت است و ما حقیقت الحق و الهی
 الا یعبدون ای یعرفون معنی ما قال از محنت است تا خود
 حصول را عاقلان آدمی بودن منسوب است و از این خبر معلوم **طالب**
 الدنیا بونش و طالب العقب محنت و طالب معلومی مذکور خیار
 سالک از دنیا اصرار در دست و از عجب نیز احتیاج است **بیت**
 بمصنوع حدیث شریف که الدنیا حرام علی اهل الاخرة و ما

و این عالم ای اندوه منوی میر می ایش است **بیت**
 غریب کز ره اسقود است ایینه لا بر کش که آن نبود است ای
 خبر گوید **بیت** اگر دود کون بگذر و حق را جو از دین برود
 زانکه دود بر کون و دود بر کون بود و دود بر کون بود
 از کون کون **بیت** و آنکه خود و دانه زانکه آن نقش از کون
 اگر کار است از این بریان از جنت شباهت مجذوبانند است
 عقاب بداند که اینها می آید از خود پرستی آنهایی است
 راه پرستی آنها خود را بر این مطلق کشیده اند بمصنوع
 الدنیا یا خدایا ما را در دنیا رسته اند و اینها ما را زیاده
 بیخبرانی و منی می توان از آنکه در اینها در قید تکلیف
 میسرند و آنهایی تکلف کوشه که لا یطاق الدنیا الا بحسب
 و اینها ما را ملخروند که از کسب نفع و ضرر قادر بر عمل گناه و
 از آن لایق قیاس و عذاب از عجبی جلال خود رفته است

خداست که نتیجه بجا نیست اجابت از ان این نرا از حق
الاهی تعالی بعد از برای علی با لغات رسید بر سر لب
نباید بود بسیار بی گناه از رحمت که خارج گفته شد **لکرم**
بر چند که بر کاه هستم و در این لغات است و شتم در آن ناکف
میکردمان از کرده من ترا به نقصان من گیتم اینکه باشند کار
از هیچ هیچ کار هر چند ده خطا میردم بر رحمت عقید
نویزد خود برت آمدم لا تقطوا رحمتی یون نویدم از دم
منست رحمت پیش گامی برین عقیده ام شش چون سبقت
رحمت از غیبت شمرات نماز بدین باشد چون گشت
رحمت این کار در آن هست در بسیار از که بنویسد بخواند
از لطف من ترا و در **یا** دیگر در آنکه تحت اینم فوق
و با خیال اینم فوق و حق من اهل شرک و طغیانست
کار این من همیشه در خیران من است تو خدای عالم ان

ان الان فانی خیر نیست از ان که من صانع گویانست زمانه از
بن زمان الله الان انمو او علوا السالیات چون طینت و قوم این
قوم خمار کرد و جلاست از ان خود رفته بجایه فلا انهم در که حکم
از ان بنیاد بسیم تعقیب فاقیم بایک نام جنم و در ان ده بیعد
عجاست با گفته فراق از ان بنیاد گفته تره **لکرم** هر که گفت در
دوست اقیبیم منزل است چون در خود قرب رحمت آمد
زان در خود بعد بحث آمد از بسند است خیریت صفا که برین
صفت کسوت نیست اگر عباد است بجز یکی غافل چه شوگا که بپندار
کی دایم جبران نموده بزدل از غفلت شما غافل خود را که از ان
گشت انگاه چندان کوشی که دای ای واه فعلت باشد زور
بجز آنکه بقیه شش تو نیک از دل آرا بود و دوری منست
بعد از استور آن غایت گشته بشود بشود رحمت کل
بدو دای که در داریت در دست و در غیبت نفس آن رسید

تیر و علاج آن که داند بری که مکمل است مانند **مروینک** بر نشستن
آگاهانه بنمایند امرین راه **بغی** زرقا کرده و یک بدرنگ
و این را با این جان نیت است از جنات العذرا مرقع از آن
ای همه اصفاف حالت اینست که است کمال جوهر خوشی
راحت نیست اهل او را بجز فرغت نی زیرا که بی کدورت
و مصفا از بخت منزه که اهل مصفا طالع او مصفا باید از است
تا او را که در دنیا است منکرات در دنیا است که عالمش
بایل چنین نمی نمودن او را حکمت این حرکات مصاف و نیت
گرفت دلائل گفته از آن بعلین ابرای بخان را غیب
و اهل آن میوان نه است آن بان باشد این باین عاشق
معشوق بین بیایه گفته میشود **مخل** کاسته از زرقا غر از
پار نیست **مخل** در در عالم هیچ غیر از عشق زنی کار نیست ای نیت
سازند اندر جنت و هو و تصور که در دنیا فرود از و د

دراز

دیدار نیست اندرین بیخانه بگوید هر او به در قفس این
دوره شیار نیست من میگویم در امر تحقیق نیست این ای اما
الحی کو سرین لایق این دار نیست که کوی عشق که میر می از
کدره ان یقین هر و الهی الی اندرین در بار نیست **پایستی**
ز بر دایره این اهل ملک اند ما زنده از سایر جوهر که بخت
موتند ظاهر الانبیا و اوقات الالم از بخت انصاف از دیگر
و اتم و برت دید اهل خد و چون سایر ملک اند صرف از
جانه از آن امر است **لا یعصون** الله امرهم و یعصون یاو
مرون همیشه در طاعتند و ایم با طاعت قدم از حد خویش
بیرون نمند و طاعت در دایه بریند بود و بود و نیت اعلم
فایند الاله نام معلوم و نام مخصوصی بود است از حد خویش که
بشریت باید از عشق قدم بشرف و کوی نیست **نند و در**
مطلق وادند و از قید علایق و مایه و از بد معصوم و کف

که فانی آدمی در هیچ خلوتات برتر جده ای اگر چه کبریا شوق
در دست امانتی طلب یا شقاوت از این ملکیت خجسته
مولانا در شوقی بی حد شوق شادمانه اند **قدس** را
عشق است و درونی در دریا خاکی در لور و فی این جور
لعل از غلبه عشق تا محرم بود محرم شود که فریاد این یکس
آدم شود آدم آدم شود آدم که در تاثیر عشق بگذرد از
خوشی بیرون از پیش می شود از خود از هواش خود مطلق
که در پی این می آید در دایره عالم می شود ساز و آید
نیز به طبع نیک و بد که بر نفعی که از این هر چه شود
شقاوت به اسم اگر کسی را بود بر حصار معشوق آید نفع
خوش شود **یا** نیکو آن زبیر آن است که بماند در
از این شدت تابانند بر آن خوانند اولاد بایست
استند با هم خود را بر آفرینند تا مور قهر و صومند

بهرت چون بدین اندرین خدمت **عزل** هر چه نماید خداوند
جهان از برود اینک کرون خدمت اگر گوید زود از خود
شوی بر اینچنین مردن به پیشش و ملکست هر که گوشت
در ملک خویشتی جز رضای او ملک و ملکست در گوید
خوار شودم اینچنین خواری کمال عزت و در لطف بارگاه عزیز
بر یک رحمت اندر رحمت اندر رحمت **یا** فی سکن
دانه زاده اجنه مطیع آن در سکن خوشی خوشی باضافه
از اندک استماع بهارشاد می چند بی آدمی
تا نایفد عدم بایشان در معرفت شیریند ایشان
تفصیل ایشان در عالم نیک از غصه آتش و باد
ضیق بجهنم برین بوی شیده از شیدان از اگرانی
که آید آید ناک تر نشین دارد و ریح که درت این دویم

همین است که یک کوه را بلند از آن بشود از آنجا
ناقص رخت در جاست این معانیست چون از آب خاک
جست بالا که بمقام اجل است او را شتر از دین
از غلظت باد و آتش بر آید باید یک هم بر آید خیار که گفته
جسم از آتش زمین پوشش نیست صورتش را بگذرد
از غلظت تن دیدن که سازش را **باید** افاد او را
بر آنکه یک کجاست حار و سرد و هوا نفس بیست
آن بر بیست است اولش از خود او است بصری ال
فیضان قوی بار است آن قوم خود از آنجا نشسته و
برو بلا را با جسم من تبعی می نرود اندا که هر ال
تقابل بر آن نباید او این بر سر او تمام برشته
از دستش از بیخود زده و با او کوبه و بر سر او
نه که سر ال جذب اگر چه برایشان توین خود را

ان

وقت ولایت بعید زیر دست اری است آنچه را
بر برهم علی راه کجاست **الاعجب** که نهیم لطفین کجاست
و نشان بعد از آن بدیشان نمونه اجنه معاصی شرکان
و ابستگان زرد آن بسجین اسفل سافلین تعالین
اعلی علیین پس هر که را تو ب حاصلت بخت واصل هر که
بعد کمال است مغرور را قابل بخار را غرض جا باشد
و او را بر است ما و او عاشق ازین دوی بیرو و او را
گفته میشود **سکین** غرض بدو مان اهل طاعت را
بهشت **عاشقان** این بر دو یکدشتند میوه این بار
طبع الله وایاک در آنکه سواد زیر دست اینهمه خوش
است افتاد **نیمه** نمون درندگان نفس ماره اند
بعد س نواده ان النفس لماره بالور از این را
بر نیمه لاری زاید این فوق رحمت زانند ایدان الله

ان بزرگ به است از او نور آید و برتر از پست تر شود
 بپایه انداخته و در آنجا که پادشاهان و دربارها
 که از ان انجامش ان بیکیت فائدتش ان بریت
 مقصود و بفرمودن و ملک و بالای آن صاحبان
 لواء اند از ابدان و بپایه ان عاقلان و خیرات
 لوم از دوست یعنی رو با حق از فعل زشت لا اثم
 بالحق لواء در شان این نوبت و پتر این
 فوق بحد و بابت صاحبان نفسی که همیشه بپایه است
 شان از انست خرد و شریک از یکسان نفس
 ظاهر و نورانی و تقوی بپایه است از ان میان و فوق
 ان نقش پرده و در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 نظمیة یعنی از خلق بریده و عاقلان از سر
 خطاب و با حق مخاطب بپایه با ائمه الطاهرین

لواء

قادر

الی ربک راضیه مرضیه فادخلنی عبادی و ادنی منی
 یعنی جنت و حال این مخصوص است بپایه کمال در جنت که ان
 بعد جنت لایها و در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 شرح تفسیر این فرموده اند که خدا اهل جنت چون جنت
 عاتق را میزند و بوی از نهاد ایتان بر آید که اهل
 دوزخ شوند و در آنجا که در آنجا که در آنجا که
 از وصفش گفتگو عاری درینجا تا که رسد و هر آنکه تمام از
 خود و ابر برسد بلکه رسانند آنها را که خود مانده اند
 فضل المندوبین بنیت **عزل** ای اوستی آنکس که بدین
 دولت برسد شاید نظر است او در دو جهان مکرر آید
 از خودش **لله** است مدامت که در جنت اگر
 به نقد آن نسیم مراد است درینجا که از
 است هم رینه ولی بر آید بجهنم بر آنجا که زده در دارها

پنجر از برین مرغی دهان بکشیده ازین نقیصت که هر کسی
از دوی بگذرد که تو باریت اگر یابید **افسوس** اعلی
این قوم عالمی غرض از این است حصولات الهی بنیاد
و علم اعمین که نفس حق را کسب نماید از این است
از این است آن خشنود بود و فانی این بود و افسوس
نفس محلیست و در حقیقت احدی احدی نیست
که خالی کون و مکان و مری النفس جان بصفت مرئی
کار است و دیگر امر اطفال او را بسته خلعت شریف
لولا که مخلقت انوار بقدار بسته و هم وقت
او را از افسی دارد و او را مستحق بگوید که دارد
هم انفس است از آن که الا هم و **نعمت** بود
او را است نشاند و نشان حال است
نعمت که بسیار است از این که هر چه می آید و دارد

قبل از این که بخواند فایده سال را در دلی است
یا اویش کرده بر نزل رسیدن جان غرض که باشد و زند
یک در و در میزد است و در میزد است و در میزد
کنایه عالم بود نیست غنی تا که در عیض شغیض دل
جان که بود که این است اویم علی بسیار که چشم دارد
یک کس که شش خواهد دید پس بوی با شش غرض بخارا
است این اختیار که بجهت این لایزال است
بحد و سطح خود را از نور انحصار که دارد که است
بسیار دارد از این جهت طاعت بهر چه ممکن است
و ازین دل و لولید قد مجرب است عظمی است اندیش
و در عیض و در عیض و در عیض و در عیض و در عیض
بزرگ است که در اندام رسم اندونم رسم برین مانده
و بهین مانده بیان پس از آن بزرگ است بزرگ است

بیاختن نیست موده بتان فیما بین حضرت مولانا
 خدایند **رباعی** خوش بزیست یار دلخواه ای دل قانع
 نشوی بر ننگ آه ای دل رنج رنجها از آن بزرگست
 من حسن صفتی اندای دل این خیر گوید **رباعی**
 یکم ز رنگ سوی بزرگ شو میکان خوشی و بایست
 نشو و نگاه بیا و صبح کن بایست بخت بخت
 زنگی خوشی کوشش باید نمود باین دولت روز آخر
 هم باین بر آید آراسته اند باین است بر آید ولی
 بعضی از خون همی این خواست بخوبی **غزل** ای
 صادق بیایر خردم را که کنی برون از طبع ای که خود
 قرین نه ای در ماند که این خوش بود و بایر مردم برون
 یکدم مراد او مرادم مراد الله کن این بخت فانی
 غلت باقی در آجلی بماند در منش دست از من بماند

از طبع خوشی در این سرور کن فیما بین بایست
 دولت بخواد که در دست تا کی ملت نوزای خوش
 بکن ز روش و روش را محمول تحت شاه کن گورانی
 خوشی را در جاده طاعت از روی بخت و چشم جان و دل
 روی ماه آن خوش حال کس گرفتار کان شد برون
 نمود اگر در دست باری حسرت آه **رباعی** اما و اما
 ایک بد آنکه نفس تنبیس تو تا با بخت و میمنت علیا
 اعداد و کفک التیسی تنبیس این نه چنان بدست
 که از راه مواسا با تو توان زیست بیکه دوام فی الیالی
 و الایام جهاد از نهادن بر آورد نیست بدام نه می سپید
 سالار ملک و شاه شمر بار و بار نفس بکشت جهاد و نمود
 ریخته این جهاد و الا صبر الی جهاد و الا کبریا بکشت و احباب
 خیر البشر است نفس را نمودند از این بکشت و احباب

جهادی خواهد بود که بجزرت شریف چگونه محاسب نمود
 کتاب آن عالیه جانب خیر و ادعای جواب که آری جاد و نفس
 نفس بر هوا و سوختن شدید تر از نیست این مقامه
 بمقابلش کمتر از زیرا که مجاهد با دشمن ظاهر گاه گاه است
 اما مجاهد با نفس عدوی باطن یکگاه و بیگاه نه که قتل او
 شمشیر است و قاتل او فانی گشته شد این مرد را
 کشنده اش را بجز بر فزونی پس و لیم از راه مخالفه
 بجهت شش زینهار بر روش مکرر که او با شش ز غیر مغلوب
 از دشمن مگویند که اگر شنیده ایم و الذی جاد و
خیرا شنیده ایم سبطا تا که بدو آید از یارانش کار را
 بر آید **سیت** نفس از ریت نه بر یاق تو و در سخت ابر
 یار جانیت شود یار از این دشمنی خود جوان در یافتن
 برورد کار و غیر و مخالفه نفس بدو از دست در باده

درین با سنی رفت غنچه قلوب و شتاب کوه
 بفرین این به حال و نفس و قال غنچه گفته میشود
 آری اگر از نفس و دیدن تا کی از نیست خود است
 مطلق شود دید خود و اصل خود و دیدن تا کی باید و نیست
 که نفس در این نیست قرا و ف در بر مقامی که کند
 در حق چنان شخصی پس یقین را در حق بر حرف از این
 فرمود که او را در آن نام که از نزد مملکت که می
 خوانند و در چهار قب سلطنت است اینست که می
 در زیر کای فی الشیخ است و در کوه است که می
 مانند و در کوه است که در این کوه است که می
 که کلب از بدو خبر کای با کای بسیار معروف است می
 اما در کوه است که در کوه است که می
 استی از کوه است که در کوه است که می

روز نرفته اند و دست یو داید بقیض بکیت لب از نرفته
نظرش ملا و الله که در کمالش هم هست فکر و دیدن هم بود
چرا که نفس را در قید مالوتی اماره و در بند ملکوتی
لوازم و در شید جبروتی عظیم و در حد لاموتی مطمئن گویند
طالبان تا اینجا در صفت جویند و در کتب یو بعد از
بصفت راضی و مرضی دارند و نویسی طالب می باید
که بتوفیق رفیق گردید باید از مرشد رسیدیده بگاه
بگاه بلا نظر الله معبود و الله بهای هوای نفس
بخواه بتبیین اخلاص و یقین بشکند و خیال صنم
برستی از دل بیرون افکند و بتکلیف افرستد کی
اتخذ الله بهواه گویند کند و جمله خورشید و آفتاب
سالم آید تا به یوم کشف مال و لا بد از من و الله
بقلب حکیم بکیم نماید زیرا که ما از هوا نرسد عمل روح فایده

فکر

نقاست که روز خسته شمع بر جایگاه آرنده زده
اعمالش را شمارند و یوان حدش را از سیات عالمی
ببند بوی عشق و اگر از زنجار بی ناز و از قمار
و شمش که از بی حرف و آوازند و در زند که آن در بند
روان را از بانی شش بران و مکر از یکدیگر کسی جهان گوید
آن بر این بر این ایام که ام عمل است نفعی در خطاب
عقاب آینه از حضرت نقیب انبیا در آید که نظر کن
در دل تا به بنیالی به حاصل چون نظر کند به حضرت
بت بیند آراسته به را معبودی نورانی بر روی آراسته
نی بویسته بروی صنم چون زار که به شعل معبود
نور از خود که در کوه خضی با دم طایر است چنان گفته
شود در راه تا نشانی میای هوا بهی عقل کی راه بری
بجانب ب بیل مفتی از دل بخار شش تعلیمت در حق

السلام توجیه شده دلیل جدا از قدرت این عزیت بلا خط
لا مقصود الا الله مقاصد ملکوتی که اخرویت از دل پرور
بر ذنوب خیا که خورد تصور در ضوالت نکرد تا از سر
مازایع البصر و ماطنی بی بردن بخیر و اید حافظ شیراز
و انمود این را از دیدر محبت در ضوالت بند و کندم نعمت
ناخلف بشم اگر بی غیبت و ششم این فقره گوید
ای فروخته کجایه بکوی خواجه خواجه خواجه خواجه
از این کجایه خواجه خواجه خواجه خواجه خواجه
طلب من خواجه خواجه خواجه خواجه خواجه
بی بار اصفیت برد او یقین نفس را خواجه خواجه
در پیش بسیار است که بگوید که بگوید که بگوید که
ان نفس بود از اردن خالی اندر نفس خواجه خواجه
اگر البته بنشیند خواجه خواجه خواجه خواجه

نمان

دشمنی کین پس از آن بجز لا یجوز و الا الله از قوت
بجهد و قرب و ایضا قدم نه نیستش باطله کی سرور
غشای کمالی که عواره بگذرد از نفس اناره ام
بلوای کینیر از حد علمه فراتر و در مانی مطمین
او خوشتر از اقلیده و کسب و زان بقرب و اعلی آید
وصفش از مطمین است اید صفت قرب و اعلی ای
وصفت آید بوصف حق تا کین چون زنی میسر بود
دیدت هم زنی سیم است بشدت هم زنی سیم بود
افتنی هم زنی سیم بود در حق دست کیرت چون
زنی سیم زان بقرب و ایضا است تفتیش قرب
رضی آنکه قطع خود کردن خویش را تمام بگردن خو
بلیس حق بود عینیت زان ماند وین بیان نیست
مکدر از وجود پیداری و ایم آنکه بخواب پیداری بداند

ترب و انانها را و احسان است با صفات حق و در بر حق
حسب قدرت بنده است بیدار است و محاسن مطلق آنها
عین مانند اشرف و بدین مانند و خبر و درش نالوست
لا متبقی و لا اندر تو گیت قرب و انانها را
شربت و فریض عین آنکه عاریت از غیبت است
هم و این است و در بعضی تعلقات یعنی در حق است
که از عین بر یک اندری اینها باشد و به حق است و خدا
و واهی و فرموده حضرت و ابی جعفر علیه السلام
این الی الخیر بر عین است و باقی یا چشم هر گشت
از شک گشت چشم هر گشت و در حق تو می چشم می باید
از حق است و مانند این غنی از عین است و عین می هم
معنوی شدم و عاشق گیت این فقیر گوید یا بالی
سرو یا عشق تو چه چشم است عین او و تو و حقیقت

از حق

از حق بر تو است تو گیت یکم من اکنون نعم کفایت تو می
تو اینی را است و باید دانست که حبس از قید ناسو
بنفی تعلقات و دوام را است ترکیه عبارت از نیست
فاذا ذکر الید و حبست قلبی تو گیت ذکر حق گو که بود صیقل آن
دل از آن شود نفس ترا تا که ترکی حاصل و در حق از
سید ملکوتی از فکر نام و مراقبه دوام است تقصیه تمام
بین نام است تعلک ساعه غیری عباده گشته اینی است و این
فکر و اندیشه نمودن حق از غیر بود الی از غیر حق و حق
سیر بود و به حق با وجع جبروتی از انوارش آمده است
که تجلیه است تجلی است او را بنویسد الله الله الله لا اله الا هو
بر و از غیب و شهادت بودی غیب الغیب آن شهادت
که شهادت بود که اندر غیب و بنیستین بسند زب
باید و تجلیه است و تجلیه خالی کردن اندیشه است از ماسوی

بگردد و دست از خود در است خالی و نیز اندیشه است اندر
خلو و در ملا برآید آن اراده حق چون شدنی از اسوا
بسی از آن قربت که بگلیه گویند اینجا نیست
از این کسی اتفاقا بلیغست درها نشسته و بگفته شد
از این معنی **قول** ای طالب کسی بیای نفس من ترک کن تا از
خلاف رای او ظاهر نماید تصفیه شود بعد از آن که نفس
ناچون گشته زایل صفا از ملک آن آینه است صورت پر
تجلیه روشن چون اندیشه است جز این نباید شد است
سرشار جام و شیشه است کرد و در جام تجلیه عریان ز خود
کردی هم چون باشد این سر که انداخته ای اندام
آنکه بستر تجلیه گم نام شود ای کام شکار که و از اسلام شود
در مذنب چله کور مثل آینه که در از سینه **پای**
از شدت صدق الدایمی بران و نگاهش بر حضور

آیه **یا ایها الذین آمنوا آمنوا بی** باید که عقد قلب بحق ثانی
از ما سوا لا نیست با هم بخانه هر نفس را نفس اخیر شماری
از عقلت که ترک خفیت با بلام حقیقی که اکاهیت او را
و بمن چون حدیث شریف که جدد و الیایم و ارحم است
هر آنی ایمان تازه آری مبراست معراج توحید قدم گذار
یعنی این راه را اول بر سر کامل باید بعد جستن بنار
زیرا که راه دولت رفتن بی راه بر شکل از حق **الذین**
بر میزند اهل محقق خواجه گفته میشود **بیت** هر که بی راه
پای گذارد دینی قدم اول او نزل کرد و نیست اما
بسیار تا ملایماید بر روی بر سرش باید ارادت با حق
نباید مخصوصا درین ایام که بعد عید است دور اهل مکه و مدینه
خواجه حضرت مولانا میفرمایند **بیت** ای باب الیقین ام
روی است تا بهر دوستی نباید داد و دست این فقیر کوید

ای ایستاده اند راه سوی حق بپوشد و سازد و گشت
تا قیام از جهان و در آنجای هم تراکب این نشود و در
کشتن لاجرم در آنست غور زیرا که نسبت شش ناقص و
خود را فرستادست بلکه خویش را در غلظت و کثرت و
برای آنکه این بیضه است و در آن و یکدیگر در مرتبت
اصلاح پذیرد پس این مرغ نادان را بیضه را فاسد کرد
بعد از چند روز مال مرغ و فاسد را اصلاحش نتواند پس
آنست و فاسدست بر کمال کل که بواسطه است بر زمین
و لو اقل این نیز شکر است باین راه و در آنست
و یکدیگر است بیکدیگر یا در آنست که باین علی ایستاده
و در آنست که باین راه و در آنست که باین راه
شکست یا با وضو ایستاده است و در آنست که باین راه
گذارد و در آنست که باین راه و در آنست که باین راه

اول

صد بار در دو دین و با بخواند بخور خاطر زمانه را نهد
انیت اللهم انی استخرک بعلمک استقدرک بقدرتک
و استلک من تعظک العظیم فانک اقدر و لا اقدر و تعلم
ولا اعلم و انت علام الغیوب اللهم ان کنیت تعلم ان
هذا الامر لفریقا فی دینی و معاشی و عاقبت امری فاقدره لی
و کبره لی و بارک فی دانی کنیت تعلم ان هذا الامر لفریقا
فی دینی و معاشی و عاقبتی فقبه امری فاحضره منی و ارضنی
عنه و اقدر لی الخ خیریت کان ثم ارضنی به از غم کار بزرگ
ازین کار صورت آنکس که گمان نیک در دینش آرد و
بآن خود را بخواب کند چون بیدار شود باین طریق
رو آورد قیاس که خدا نیکی براه در پیشگاهش و نقص و کمالات
معلوم شود و کیفیت او را بشناسم و آنکه بصورت
منی بگردد بجزیر زیرا که در غور است و در آنست که در آنست

تجربه نشان آن منظور از صورت بنظر او اگر درست است او
مکلف است شیطنت برضایت و عرفات دنیا را
خالت و اگر چه بدست از صورت برتر است و ملکوت
دور و اگر او چشم با بیناست از ملک ملکوت
یک است و اگر او را هم و او میداند است از دانش
نخستین آن آیه را بعد از آن حال او پیش از آن که عالم را بر حق
یعنی از قید خود بی برین نشسته و از قید کمال عالم
رجعتش آن محالست باین که است که اگر بر صورت
ظاهر است از سیرت و باطنش را که در حق است
بمعرفت خود را جان نرسیده و آتش از او الی کمال
که بی برده و اگر او بداند است ملاطفت باید کشش
دست بخواب و با نفرت او را او او بخوابت از این
که خستی زین که دل همیشه راه راست بخونم که در دفع نکند

از استقامت قلبیک نماید و تقابل کند لغو و مایه ای که
استحبابه در ریاضت و دست از آن منتهی بصورت شکل
آنکه شیطانی صورت است بصورت هم که بکلیه اخف
صالحه علیه السلام که با برکت از این دودیده از این فرمود
نمی آید مثل ای آنجا است محاربت این فرموده از حق
اشی در گذار از لب که او نظیر اسم الهادی است تمام و
شیطان نظیر اسم الفضل و اسم وی دو ضد است با یکدیگر
نه تقسم و نه میانی با او در آن که در بخون جادوی و در حق
الکامل با پیروان حق گردد و نیز بصورت و در آنجا
حاصل و کمال که میست باشد مثل با او عاقل و در آنکه او
نایب بی خود است بی عرضی از این صورت نه عرفی نایب
در دست حکم نایب آن دور را بهر چشم و عیب تاب از این
از این اعداد آنجا است از حق است قرار آن برادر است

بلکه از آفرانهای او را نیست سکون و آرزای یار است
 ایمنی غریزی است از تمام وقت باشد مدد
غزل ای کاش که بخت یاری پر کامی نامختش کرد و ترا
 از شر شیطان جانی از جان و دل سحر کن میگوئی گفتی
 سخن از نفس شیطان تار می در یاب کجاست دلی ای
 دشمنان مایوم می هستند با تو همی بر خیز
 این در ظل دشمن قاتلی تمام مردای تاز خود خفته
 عدوی یاری نشد که خود را من از جامی که طلب
 اول رفتی و آنکه در اندر طریقی چون یافتی بر رفتی
 نشستی بره از کامی **بختی** چون تیر شد بدی
 بری رانده بطلب زینهار که سر از فرمان
 او نهی خود را زیند از نزد او هیچ تسلیم بودیم
 حال کامیست بین یاری الغافل باشد که المرید که

اختیار خود را سازید بهر راه او را بجای نماند اگر
 عقل در ای نماند بود که کامی است در پرتو نماند
 سست بنوه که آید کامی در ای ایسلام را بر طار
 انگار از آینه طالع این نوع استیارات نماند خانه
نقش از شیخ و آنجا بولی یعنی صورت نشیمن
 از علوه و بوزی نشسته بود با کامی بویست خود را از
 بعد از آن که یکی بختی رسید دست و پا
 بویست در آن جلی از راه یعنی عرض نمود چنین که می
 تمام اوقات ارم و رسم و عادت تمام کند از رسم
 آن جایی است و در نو و ناد و احوال یکبار از
 آشنای دیگری است از آنکه در این باید از خود
 راهبری نباید آن اخلاصی که نیست فقر است از پیش
 دست نیاز از او است تا از این کرد که آه از غلط

نمیشد بعد از آنکه از این راه گفت سر سرین در دست دارم
تا بمطلب رسم بپردازم آن شققت فرزند الحاح بسیار
و الهیای شما را آن مرید بدید باقیانشی گزید زود
فرمود بآن طالب مقصود بناگاه بگوید لا اله الا الله
تسلی رسول الله آن طالب صادق بفرموده بودی
چون کل می تا مل غیبه و نامر از روی یقین کشد و بانی
تلقین آن مرشد صاحب کمال فی الحال باز در دست
از آن تعالی از صحنه ضیفه نقضان او رشتن بوج
کمالی نوازش تلقی نمود و از آن گفت راست غافل بودی
گفت ای یار اخلاص کشید و ای الهی رفیق خیر اندیشی
در آنکه شمس اگر بر روی نهی بنان محمد صبح الهیه
و سلم عالم البین بر خوان از نبی زینهار ای مدعی انکار
میان بین معوی که آنیم شیخ فانی الرسول بود و خود

نمود و بگوید چنانچه در فانی الهی و سبحانی را باین
دارند اما الرسول را اینان انکارند پس ای طالب
خود را ای یقین کشی انقضای نهضت سازد
انکارش سازد نهاده اش را از راه یقین و انکار
بساز چنانچه نهاده اند حضرت خواجیه با فانی شیراز
بسمی سجاده زمین کنی کربت بر اینان کیند که
سالمک بخر نمود و راه و رسم منزلت اینی تو گوید
ای سالمک زین شوی یقین زینهار اگر هست ترا
صدق و یقین نهاده بر وجه باشد یکن در خواست
از آنکه باشد دین غنی زکده او شود چون احوال و الهی
بلکه در انوار المقدم شمس ای سخی من خیر من و الکون
داری چون چشم دل تو هست احوال معبود تو هست
اول این فقر گوید در هر فقر خدا نیست یقین بخدا

کافرانست که نادانی از خدا دیدند از آنجست طالب را
فرست که اهل تش عین فرضی دانند و فرض عینی یعنی اگر
امری با امری توئی بنید زمان ایی گزیند زیرا که آن
بافتا تمام است این از غیر و تش نام فرام چرا که آن تمام است
و ایی عالی تمام را تش هست و حال بی بدلی بی استاز
را در یاب از کلام قدیم از رفته حضرت خضر و حکیم اگر
آنگارش موجب کار بود ظاهر مخالف امر حق میشود
اما اعتراضش با قرآن نمود ازین سبب اول تعین
بر بعد از بدین روز تا بتوفی یکسکه الله اودن گفته
اند که اول طلب شد بعد تنی ازین **قطعه**
جوی بری کل کامل تا بود را هر سویی خدا امر او
عین فرضی و فرضی تقریری کرد و با خدا امر
او را با امر حق بکری تا نطق ز صحبتش تو جدا فوت

۳۲
امرو اندازد که نیست ترک امر خدا و آن نقصان شد
چنان در او تش عینی نمود بر سر او خود اصل
آنگاه ایی سخت قید است که در او تش عینی شد
و ایی مباد از را و الهوی آئی آن محل که عینا که
بینی خوانست ایی دین گاه اسلام را بگو آرا
کامل بودست که تو را او ز راه است راه غار
سوی کعبه و لیت میزد و رویی دیر بر توقف آید و دل
و جان مطیع زماشی باشی اگر حدت او نمایی **ای** گوش
بسیار قدیم که از در دست آینی از جانب خود را
میام که میاید اگر نیست این ملک و جهان پانی زما
باین از کوشش زما میاید که در دست در دست
دو لبست که بفرود آئی کوشش میزد اگر است که آن
مال دینی و دل و جان بیاری سر و دینا که گفته میشود

تقدیر می کردی بخت بدیوشی ز ملک و جهان بر بود کز تو ندان
خدای دایم از بر فروغ نیدار خود از جهان طلبند هم
آنکه هشت بنم بر خانه **تقدیر** که جوانی با فو فی عید
میزند برای ارادت حدیث کجاست کجاست فو الفون رسید و
صد هزار دنیا بر هدیه کشید خادم بخرج درویشی
ببندک او زربانید بعد از این تا ای آن خواطر خود
آن جوان که چند درویشی را آتشیشی بود از کاش
بسویک فارغیالی در کاشی اگر دیگر می بود ایام رسیدم
زود تا زانست بستر می افزودنش بدای خطور اشرف
آن معدن الطاف شده و از زدن انکشاف زود
زود طلبید آن جوان خواطرش من را گفت ای
یار برو و در عطار قبلی کسری و شیرینی با راستی امین
منو و آنچه نامور بود و رسا پند زود و شیخ گفت با هم کوفه

۳۷
مرکز نذر تقدیر میفشد کجاست سببه باقی اندازند
بعد آنی بیرون آورد و دیدند که دانه با قوت می داد
زود و جوانی بانی جوان کرد گفت بهر نزد خواهری
قیمت او را دریاب معروشی با رنزد و با شتاب
آن خدمت کردند بغیر نموده عمل و زریده ستانند
رفته از جوهری شمشیر بستانند آن دیده در بالای
را هر از دنیا ز زینهار و بخیرد از این عیان برش و ما
فروخته آن ایمن خواهرشین نزد شیخ آورد و مرادش
بیان کرد آنحضرت بستانند کوفه بجاک باشد بعد
از آن گفت بانی جوان درویش را از رخا **لطیفه**
لطیف و یقینی روزیست مرد ام و این نام را با
سختیهای حقیقت زیست مدام مانده می جانم بلکه
از خود و جانم تو خود را در میان میار جوامین عجی از قضا

آندم رفود زرش رواله نماید زود در این بخت ببارد
و باز تو ایست بجهان این بختی ترسد در ویش
و محبت عالی ایشان که با وجود اینها آید یکبار
بخطری که با خود و جملۀ دورش انداخته
پس بوشش این اگر خدمت را پذیرند باقی است
و اگر نپذیرند بوشش و بختی که در میان و تو
ده که آفتابان دولست زرف و بعیتست
مکلف بدین بر اهل و اولاد و اهل میان این زمانه که اگر
درم چند برایش نپذیردشان نذر گویان بر بند
باشد و شای آن زمان که پسندید حیات حیات این
کار است از آن از جان بلکه با خفا ایست
گفته میشود **دست** باز عهد تازه است از پیران بگذر
نوا سلام و کفر نیست بید ویران و اگر آن خدمت

ملوک

بدین بختی باید که تن در داده تمام باشد بخت
نه بیند و با این بختی نشیند **دست** که بختی از در
در فصل زستان بختی در میان بودند از برای خود
یکم و نمودند مکن با و سر و شدند از آن می فرید
از آن میان یک جان فتن خود را بدین خرید
تا وقتی که صبح دید همان شب بمقصد خودی ساله
پیش رسید رسید که رسید پس از بختی دولت
غافل نباید کردید خفا که گفته میشود **دست** تن برای
خدمت حق تربیت کردن نمر است ورنه اندر قد
این مردار بودن از خط است و آن خدمت اگر
بخانت گوشه نما که آن است ز نهار یا کشتی از آن
طلب اگر بایان میرسد مطلب خفا که گفته شود
برای اول بره شتی پیر و خانت را از شش زلف

ساخته ای مانند آسایش تن در دست جان کز تو
 اگر چنین این نمره آسانست اگر خواهی خبر ده
 یابی و ازین حالت آسان یابی بگذر از جان
 آشکارا و نهان نادرید جان تو آید جانان
 جانان اگرست جان طلبد مستحقه شکرانه ما و شکر
 بر خود خود را تو میوه اکر از جانان آکر بدو ایضا
 که این به آن به بگذر از خورشید خوشتر است بیا
 بافتن بجز ای که ان الله لا یضیع اجر المحسنین ساخته
بیا آن روز که من در طلب ایستادم جان در دست
 خویش بهر ایثار شدم به نیت بخشنی جانان جانانم
 بیکانه خویش از هر مزار شدم از آن کفنه از دست
 بقدر عبت اجرت در نور و در دست **تعالی**
 از آن مرشد شیخ و شایب آن جناب خسته تا بطلب

الاولی و غوث الاضیارة العینی اولوالابصار
 حضرت خواجہ عبید الله از ارقدی المدینه الغرین
 را عرضی عارضی شد و ای اهل علم و علمای امرای
 فی آخر همه از غیر غفای خود مندا تعاقب کردی
 مهلت است نهایت مهلت تا که روز بدر یافت است
 چنین امروز آن صاحب کشف و یقین ایثارش کرد
 بدی گفت مرا نیز خایست از راه یکان یاران بخرد **کشف**
 شنیدنی این سخنان بقیان خود را بر زمین می
 زدند از ناله گریان در آن آن دلنوا از بیمار زارند
 رحمت ساز و نصیحت بردار از کرده گفت خرج
 فوج نماید و بصیر و تحمل نشد آنکه آمدن بر کف
 رفتست زین تن بهر مریض **عکس** را خلاصی است
 از موت کل نفس و ایة الموت این کسیت هم

در محبت بی مرم بار و دیوان گریبان در آن جهان
نمودند که بارالاهات فرقت بجز است آن چگونه
باشد که زندگانی بی این جان جهان دل نخواستند
از درمان بی نیست بفرماند که آسمان است آن
مرمت کزین شفقت آیین چون بقواری اخوان
بی طاعتی همچنان بدید باطن بر دشت آن نیستند ظاهر
شان نشاد نموده است از خود که ما را خدای
از حسن باید صدقه مال و شهادت اگر نماید از آن
میان یک برید عقیدت فرزندش دوید کجاست
بمیدان اخلاص از خود من بجز کشید نام شرفی
مولانا جمال الدین و ده جان آن زبان این جهان
شرفه جان بیم باشد که از یاد دوست توان
زبان گذشت تخته راه اگر نیست حق میتوان از جان

کلمه

گذشت از خود رسیده بسمل و از بریطیده و سکیت
آهسته دارم که قربانی را شایم و ناکام ازین مطلب
پروین یایم چون الهی بخش بسیار و اتجایش ششما
دیدند بطف بوی خوشی کشید گفت بان فدوی این
بیش پیش خود را بزمین فی الحال کس با و نمود
اشغال ما ایام محمود جهان بود در آن فرصت با
با بقیه کار تمام شدت رسید باین هنگام رحمت
خود از درار انعام دارا بقا کشید رسید بآنچه رسید
دید آنچه دیده ندید ملک لایعین رات و لا اذن سمعت
ولا خطر علی قلب سر آرمید زهی محبت فرضه طالبی
که به نیم قانی فانی درست زندگان با و درانی را خود را
گشت و از معاشش نایابید از بر این یک گفته میشود
ربانی یک جان داد و نزار جانش را و نذر بل زندگانی

و آن مجتهد مدق عالم فیرین امام فرزند روزگار از راه زبان
و خطا آب جاریا با دست اسناد خود که صوفی صافی
الوصیفه کوفی امام اعظم رحمه الله علیه رحمه واسعه و
ساخته از انچه ایشانرا اجتهاد مقبول امام تقی
تا اندم که سلسله اجتهاد نموده بودند فی الحال بآن عمل
همه قبول نمودند سلف فیان گفته اند که اگر آن بی
ادبی از ایشان ظاهر شد همه اجتهادشان
مقبول نیست پس بگاه و بیکاه آگاه آنی و خطه
غافل نباشد بگاه نمی باید که همیشه بر این ادب سی
و کمر کشی نمودن چه در گفتن و رفتن و خوردن و نوشیدن
مثل در گفتن تا پسند گویند چون بر سبب جواب
نفوی می گویند گوش نهوشه خطاب لا ترفعوا اصواتکم
فوق صوت البنی که داشته بکلام ارفع نموده اند که

و الله اعلم

الشیخ فی قومه کالسینی امته و اردوست فوق از آسمان
بار و اگر خواهد از خودم سوال نماید باید ترقی را و کلمه
فرماید هر چند از خودم شققت کشید خود را کم از
شیشی بزند خراست نمودن خود را خیر شمر دست
سبقت بکلام سبقت خود را افسردن خیر گفته اند
زینا از خودم شیشی شققت کشی سر رشته کار خویش بریم
زنی خود را زنی بر نفس سوختگان آینه افش برزند
که تو دم زنی این فقر گویند در خدمت اهل خانه است
نیدار که زده است زانوشی به آنکه سخی گوش می آید
خوشی شنو زبان گوشتی گوش می بود در رفتن نماید
که از خودم تقدم نماید که از برای دست فرآید و از
جانی نرود که سایه است جسم مطهر او آید و نیز سایه
بر ماه او بر پایی نماید همیشه بر پاید چنانکه نقش می

بهارش بر قدم نماید **نقد** از اینجا جرت نماید
 وادی شمع و شارب قطب است و شمع رشت
 و شارب هم دلهای در دست و شارب شمع
 استند بهاد و الحی والدین یعنی خواهر شمعند به نور
 که بعد از مرخصی است حضرت امیر و شمع رشت
 رشت سال صاحب خلیفه بر حضرت امیر و شارب
 و یک کرانی بودم تبعیت و بر دی عالم می نمودم ما بود
 آنکه ردیف بهر شمع بودم هر که نقش می بایست بر شمع
 نیم بودم از کار که روبرو نهادم است است و شارب
 گفته می شود **درامی** است و درام تعلیم است و شارب
 می بایست بر و شارب یک خط می کشد و شارب است
 اگر شمعین خواند بر راه مطلق و دیگر در شمعین یا
 بر زمین نباید سخت و می باید که دوم حیت بر زمین

و شارب

و شارب شمعین همانند شمعین است و شارب شمعین
 بیان و انحصار شمعین است و شارب شمعین
 شمعین نظم و شارب شمعین نظم و شارب شمعین
 شمعین در باب شمعین در شمعین است
 قدم نه که عالم شمعین است و شارب شمعین
 این شمعین است اگر شارب شمعین شمعین
 و شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین
 شمعین شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین
 بالادست شمعین و شارب شمعین شارب شمعین
 شمعین شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین
 شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین
 شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین
 شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین شارب شمعین

تواند بکنه او بر او قیاس را نیک نبرد **نقل است**
که یکبار در مجلس طب الاولین و غوث الاصفی حضرت خواهم
نظام الدین اولی سماعی بود عالی سکه شب و روز توالی
قرآنی تا آن دست بود بقوالی بعد از فراغ صحبت بخت
حضرت شیخ طحطافی نموده کینه بغلی خود را با او انعام نموده
او که حال او در دست بخاطر و از دست کردین چیز روز
جایی دیگر قوالی میکردم قوت کفاف بفرزندان
میرودم اکنون این بغلی بوسیده دست پوشیده
را از مایه از غلبه نخوابند خرید بایق در عیال از رجوع
نخوابند آید لعل از راه او حاج بجانب خانه روان
شد نگاه که ای زن درگاه ابرو خشم و پیش آمد راه
از صوب بخاله مفت کا و بر خاشا بوجه سنان شش
می آورده از قوال احوال شیخ حمید و حاصل سوال

نموده قوال اندیشی حال التفات نمود و بان تعال
بعد از ذکر جواب او با نظر از کلمه علی می آید از نزد آن
چهره سرخا از این بدعا که همیشه گاشش سحر و سحر و سحر
با فقر آن می پروا چند روز مجلسش را بفرارای مردم
تسلیات ثانوی خدمت شافعی برای فراموشی او میداد
شاید با مسافرت نمود از یک در خانه چنان بود و یکبار
بیرودیم باقیم اما هیچ لوازمی نماند آن تعریف گشتن رسید
او انعام کم پیش آن دلش گذارست بغلی را به
پیش گفت اینست انعام شیخ بدین نیز و دیگران
جویی مانند آن بخلص است قدم بالتمای گفت امید
دارم بر قسمتی که بی خریدارم ابرو می آید دارم آن
قوال در حال گفت مرا با شفق بن بگذارش ازین
نسخه مدار به کمالی است آنچه خواهم بود این دریا

نیست منت بنده از خسرو عیان هفت کاوشی و الا نمود
و او را بوجه حسن بخش گفت این از بزرگوارانه میبارم
قدش میبارم قیمت میگذارم و تمام بر دو کون را
بقیمت شکرش میبارم یعنی آن بعلین را برادر
بیارک سر گذارست بآن سر بایه و سود و غنای خود
شیخ زبیدین جمع حاضر بودند شسته بایه بپوشته امیر و
بآن حال بستاند و در تعالی شیخ بپوش دید گفت بآن
عقیدت مرید تمام از آن بایفی که قیمتش نشناختی
بایع را بپوش میخواستی چرا به بندگیش نبردستی اگر حقان
میکرد بر که نام ترا میباشند از بزرگی آزار و میکردند
حال نیز خسروست ادا میدم و میبندد زنت بپایندم
پادشاهان مرده در دست گذار از در کونین بای
آرنده آری بقدر حرارت در دست خودم غارت

معلوم بقیه و انکه بنده ایست بآن پادشاهی از اوقات
وای بر آنکه که ازین سود و دریا است **غزل** آرنده در راه
طلب کف زده در دانا است نقد عالم چه کند از بیم دست
افت نیست پادشاهی بطلب بنده که از آن پادشاهی
هر کسند جاگوشان در دو جهان سلطنت ای کدای
چشم اگر در طبع سلطنت پادشاهی بخنداخته در دست است
ساز در یوزه در و از درش ان شام و سحر آنچه
در دست که در دهم راد است جان فدای
ره جان با همگان آله ساز زود قربان شوم آن را
که چنین توانست و ادب در خوردن آنکه اگر
صغور مرشد است تعیت باید بردن و آوردن
دست ملا خط فرماند در رفتن و کند داشتن تقدم و
تاخر را جایزند در و قبل از فراغ مخدوم خود را

فایه کند از در که میرشد باندک مواسفاناید و با
خبر یک ایثار فرمایید یعنی آنچه با خود خوانده بود و با
دارد و خصوصاً اگر فقیهت برادر طریق **تقست** که
یعنی از در بر این شیخ حسن انصاری چند روز در جای
بغافه بسر بردند خبر رسیده و دانش در آن غور و من
بود چند ماه پیش **تقست** آمدن آن عزمین تبعی بفرمان
کنند و اخراج کند بلکه خود شکستند و دور شدند
بر آن راجع را خدای تعالی در دل یکدیگر کرده و بفرمود
ایثار کردند بعد از آنکه در آن ایام و وقت در آن
نمان را چنان دیدند که بر جای خود یکی کم برای آنکه
بر یکی باطل و در **تقست** باید که بر باید که در **تقست** بجان الله
برادران طریق چنان بودند که اینها یکدیگر چنان
فدا و نیست که نیامدند هم قبل خشن ایثار با هم با هم

تقست

بخط میسر و خسته اند و چنانچه **تقست** از خواجهم عارف
بروز قوی بخانه شیخ شاکری که برادر و برید حضرت خواجهم
بزرگتر همچنان شدند هم صحبت بدل و جان در این
حال شیخ شاکری از روی لبط و کشادی گفت زنی
دارم بمیل و دلپسند انرا اطلاق دادم بجای آنکه
خود آرید خواجهم عارف نیز چنین قول فرمود صیاح
این گفتگو بعد از آنکه حضرت خواجهم رسیدند به حضرت
خواجهم از روی آن شب بر آن دو نمودند و آن
گفتند این برادر و برادر و دو شیخ گفتگو ایثار داشتند
بهمدگر آرزو صحبت منی باید بر یک یکدیگر خود را
خود را بسیار و اگر گویی که این بطلان عقل است
تامل کن که موافق عقل است که شنیده از سر و
کائنات و خلاصه سحر و دست با یاران از یکدیگر

نمودند بدین شریف تشریف فرمودند اهل درگاه
از بهر این که در روزی درشت یکی بطلان کلام
تأکی از مهابدی نسبت کلام نکات بعض را که
نمی پستی بود با بعضی مال از خود در نمود یکی از آن
یاران نسبت نمود این محاسبه پس آن جناب تشریف
کردید آن یاران را با بعضی را که در گفتار این حدیث
کردید که لا یومنی احدکم حتی یحیی قلبه ای ای
مومنی باشید آنچه در این برادران می باشد
بکفایت یاران یکی عمل خود را که یکی از دل می کشد
زین بر وجه خوشی آید تا از این حرف های صاف
این حرف کفایت برده اند پس یکی می گویند و می شناسند
هم را سوزن و کس این بوشید گفت که در روزی که
بلکه یکبارگی بگذریم از وانشی و نشانی که از رسته می

از خوشی یکی عالم بدن اگر از گفت و گو می شود چاره غش
سختی نیست که آنجا نبوده و آن سخن و ادب آن
خود و آنکه خود را تمام باشد که از این بر وجه دیگر
ارگی و اگر با خود باشد بر در حلال یکی شدنی زیرا که
بنیاد این کلام است چنانچه حضرت مولود در متودی
می نمایند **تعمیم** و برش اندیشها اتمه بخور و در
اندیشهای باید که اول علم احتیاط کند که از وجه حلال
باشد بسیار نیست که در حلال شریک باشند است
تر و زیاده بود و سرانگشته در حضرت که الطیب
طالب الشرح و دیگر الحسن بالسنه الشریع و الله ما فهم
الشریع و اردت زیاده می بار و گفته اند شریع
و نقصان را تحمل ندارد بعد از چنین تعمیم است این
بخود و احتیاط باید زیرا که تعمیم حلال را در طریق

خودن هر است نشاید و دیگر آنکه اول بخندیم پس بعد
گویند در خوابیدن اسم الواجد و الا بعد از صدای صدق
نویسد بعد از زود بردن بال محمد سر آید هر چه چنی باید
و اگر شل آن باشد قدر برین مسازد باقی را بشمار
گذارد پس از زود بردن باز دست فرزند را در دست
ایستاد گرفته ایستادن بشمار و دست و خود
اش میخیزد و سخت بر طبقی نرزد و نهد و خورد و از
یک در حضرت که بر کتف در میان طعنه باز است تمام
برو است آن حالت و جانب بر طبق نکرده
را و سطره اش بر یک دست بچرخد و با یک دست
علامه آنقدر بخورد که بیایای پای توانی که با سطره از
نچون کاو خوردن در روز و شب بی نفس ایستاده
گذردانی تو است بوقت با قدم نماند بقدر

تو را ز جوانی بسیار کم خور که از کارهای مخور نقد هم کم
آرد اگرانی تکلف مساز و بدست بکوشی اگر آنکی خود بر
ینا نمانی و باید بودن آنکه در غیب و حضور حضرت
مرشد را حاضر و ناظر داند نیز دشتی قرآن بخواند و
تسبیح شمارد و نماز نافله از غیر تعییش نکند از منقولات
که حضرت خواجهاجر از قدس سره العزیز را میدی بود
مولانا نظام الدین نام یکبار بحضور بر نور حضرت
ایشان نافله گذارد این بسبب فرموده
کردید و مادر صحبت است چشم نبوشد بعد از مرده
بر هم زدن مخدوم نیز مکرر تغریق جوش و دیاپوس
برین سخت نکند از گویا بر دل درویش میدارد
نقش که قطعه رخ کار و مرشد نامدار یعنی حضرت
فیلسفه خالد از قدس سره را میدید بود و ساما بخ

عزیزان نام کار تمام آنچه که وطنی بود و این است
 مرضی و نمودند و بدین وطنی که نمودند تا رفتی آنجا
 که از پنج تبت در میان راه است هزار کیلومتر است که رسیدند
 بعد از رفتن آنجا به هر لغت اینکار کردند و چون وقت
 اربعی شد حضرت عزیزان نامداران گفتند که بجهت
 حضرت مخدوم رفتی بپیر است اینجا هستند
 باو رسید بسیار خدمت حضرت نمودند و از رسیدند
 از جان و دل خدمت کردند و روزی از علی بن ابی طالب
 از دست عزیزان یا پویشی بپوشی است اما حضرت
 مخدوم فرمودند که این را بپوشی است اما حضرت
 خدمت در پیش آن پویشی یا پویشی است اما حضرت
 و انمودند که خلیفه حضرت ایشان را با خود عزیزان
 جناب مخدوم تا تلف گفته بود در آنست و غلطه رفت



انجمن بی ادبیت است باید بدایت در حفظ مراتب باید
 از ایشان بدین حد که از هر یک در هر یک از اینها
 و باز آنکه بجا نیندیشد و در پیش آن جوانی و نواده
 عمل نموده و ایندند و دیگر آنکه بجا نیندیشد و
 را با خود از تنه نمود و این را نشی فرمود بعد از خدمت
 این را سوری بکن که از خدمت فراتر و افروخته است
 گفت مراد خاطر خیالی می آید که خدمت بعد از این
 و مخدوم را در جبهه میان قطب روزگار حضرت
 ایشان را جبهه بعد از تقابل و حال نامی است باید از
 گفت که باقی خدمت را باشد که گفت می فرمودند
 این نوید آن خدمت عزیزان مخدوم آن اندیشه
 نرم قدم از سر بکنی باو سر بر می آید و وید باقی
 رسید بخدش قدم بپوشید و در پیش قدم بپوشی از راه

ششوی را باندند حقیقت گفت اگر کسی بی ادبی بگویند میشود
 بخواهد بنویسد مایه بی ادبی در هر تقیست غفور است
 در حقیقت زیرا که این کار خانه محو دست و نامایب
 را بر سر ما عادت نیست بطالب حضرت این نامایب
 داشتند و حضرت حلیفه نیز سلب این نامایب را داشت
 گذشتند گویند بعد هفت سال بعد تعالی شام
 بایشان و سرور از او دید این همه همه از آن اندک
 بود که از بخت سکر شد بدید اگر کوئی بر علی که از
 راه سکر آید غفور است پس این زهر را بر سر
 باید دانست که بر طالبان غفور است باطل است
 نه بگویند که مرشد صاحب صوابند صاحب سکر
 اهل این دوام محرمند از آن نقطه محرم
 جو محرم شد با غافل خود باشد که محرم یک نقطه

محرم شود و صاحب سکر از او است همیشه بی غم است
 سیکان مررتب او در دست دوم بدم باز و با او است
 صور اخضر بر است باید و باید که خلفه عاتق اند
 پس آگاه باش که مرشد و سرور را نیز که اندک از ابدی
 بگویند همیشه این خود و ملک است و این و بود
 و اما برین در بیان می حاصل که در سبب است و
 ترک فرض و سن را جانیر دارند خود را به از حد
 شش می نمایند هیچ شرم از خود او و رسول ندارند آیا
 خود او را باز از خود است چه قدر دارند غرض آنکه هر
 باکی در پشت ادبی که نمره سلاطین بجای آورده
 بخودت مرشد بعد خندان کرده شود بی ادبی
 بنزد آنها که کی حالت مایه بی ادبی بخودت حضرت
 بافت مرمان و خدایان و دلالان ایامی بدار

پادشاهان ادب ظاهر باید اما نزد حضرت بطاهر
و باطن ظاهر آنکه شنید باطنی است که بعین حضور
نزدیک و دور آن عزیز را شرف حال خود داند
تا حضور است معنی کند که خود را بطن نگذارد و خلق
آنکه آنچه شریعت و طریقت منع فرمود نباید عمل
نمود اندکی و انموده شد باقی را بر آن قیاس
باید کرد و العاقل بحقیقه الاستاره عقل ای طالب
حق گوئی کن چون شرط عرفا است ادب از زبان و
دل گوشتش نماند که فرماست ادب بحال بکفتم
سعی کن در یافت تقصیل سخن با تو نمودم اندکی در
فرمانت ادب هر لفظ و هر آیه را هر نفی و هر
اثبات را بخوان و درین مجلسی مع قرآن است
بجو کوی وصل را بخور راه فصل را دید و طبیب

این در در افروخته و در است ادب نوری که بشی
رسد در راه سلطانی کنی کوی مشرق و مغرب و یقین
خود اصل ایست ادب سعی نمود و بیدار بکین
طقت راه ادب از حیل و اعجاز بقول جانان است ادب
اگر کوی بقیان بگذارد سر بر آستان یکبارگی بگذرد
و این کار به آسان است ادب دانی که بر کمال
و کمال کسیت آن صاف در کسیت که حضور حق تعالی
عصا است و غفلت را در دست میسر نموده بداند که تقصیل
در آیت بصفاست یا پر تو معنای در خورد آن تقصیل
بر طواف راه نمودن نشاید الطریق الی الله بعبود
المقدس هر یک طالب را بهیت جدا جدا بکین صفاست
را این وقوف باید که هر طالب را بقضای استعدادش
راه نماید از غیر این راه هر کار را نشاید دریافت این الطوار

نظر است در نگاه اول این تحریر غیر از حدیث
حضرت مخدوم حضرت بزرگوار قطب جهان و
انسان جهان مرشدی نظیر استماع نموده که میفرمودند
مرشدی باید که استعدا طلب را در دست گیرد
آرد نام در نظر از مشوای این است میفرمودند که
بیت عارفان از دور با است بشنوند تا بقرب
و بود در روند بلکه پیش از از ادن نوبت
دیده باشند جمله احوالها فقا که خود چینی بودند
آنچه میفرمودند تا این فقره حدیث بود ملا حظ
نمود در آن مدت و کس را بیک لحاظ بقیع نموده
هر یکی را مخالف آن دیگر راه سلوکی نمودند
در یافت ایگاری نظیر بودند و در بدایت
بی بدل و تسکیر طالب ماندن و فریاد

فتح بود که غایب دیگر سالهای میسر نمود و از دست
را قبل از اینام کثیره و امی نمودند و قیام کارهای بعد
چون مسائرا را او میفرمودند که نقیض وقت
بودند **بیت** فی الحقیقت در بدایت بود و چون
موجیکه از دل طالب بی نقیض رحمة الله علیه
و اسبیه دایم در سائل مرز کانت که مرشد
را در یافت نیات و اشرف خواطر شرط نیست
اما تاحت استعداد و لا بد است اکثر و ماندگی طالبان
صادق از بی وقوفی را بر است و الله را ماندگ
لوحه را بر است که غنی او را الیه نمک غم نش
برائهای بر خلاف تعطل از مطالب از کار فرود گذارد
زیر که بعضی برین حالتند برین اعلی الحکم فیا خیر
میشود **دریای** دلیل راه سواران سوار باید که بود

گذار و بخت و شت نوز و بخت را بر سر اختلاف اگر افتد
یقین بر نفس آنرا اولاد و مرد اگر چه استعداد
افراد طالب بسیار است و انواع است از خداست
بیان نمود و بر سر اولاد را یعنی استغنیای از مبادی
فهم ظلم بنفسه این بیان حال آنست که استعداد
شأن و ابریت نیست آن از علو در جای آن
که نفس از سرگشته ظلم نشاند و آنچه خواست است
با و برسانند و در از کرد و استعدادهای آن
تسای نفس و محو شد مع ظلم نفسی و در سر نیست
چون حقیقت تربیت که وضع آن است شرف الود
که نه تربیت است خود را که ظلم باشد محققان
این عالی است و ظلم خود نیز آن ظلم را بر سر است
چنانکه حق تعالی بوضوح آنان نموده آرد آنان کان

ظلم

ظلم با جهل از انجمن حضرت مولوی جامی قدس سره گفته
ای خوش آن ظلم عین عدالت است ای خوش آن جهل کان
مهر قسبت این فقر گوید **سید** خوش آن ظلمی که سازد
آدمی با نفس و عین عدالت نیز از بهتر از عدلی که آید از
تعالیش و دیگر میانه روند از طالبان و منعم
بدان نشان صفات است استعدادشان در طریق
میانه روند بسست و نه تیز و دیگر از این اهل میانه
و صفات نشان این است و منعم بالی با بخت است
نیکی از عوام بخت گرفته اند و راه معاملات نیز
اما در طریقت بخرای صفات و مجاهدات شمایز قدم
نموانند نهاد از انجمن که سرشت محبت در نهاد
کم افق **غزل** زهدی درد و محبت کرد و کاری شایسته
حیف آن زهد که خود بین و خدا اندیش نیست از این

جنت پرست از خود برستیهاش دهند ما شقان را خبر
 خدا این نظر بر خلیف نیست هر که در کوفین مایل شد
 بحر زش و کم از تنه بسیار و بلند کند نزد ما درویش
 نامرگ است اگر لاف سخنانی زند و چون بدین جهان
 آنگوخت گشت نیست چون شد که در کوی یار آید
 زخم و لشت دل در سینه نهاد آله الله دلش نیست
بانی اگر چه دریافت است و داده بهر نیست لایق
 و تعاضد ثیرت به بصیرت است موافق یکی اند
 و اما محبت ایامی است همان که بگوئی خوش نشو
 زمانه ای جان ساز که در طریقت طالب است
 سواد آینه رنگ که بر جلوه گر آید بداند استعداد
 و اتمیت او را در جرات در کمال زیاده ای
 لایق بگویند تا یک روح است و بطریقت تیز و

خج

تعلیم نهایت عالمی باید از لطافت او را انکار
 و آید شیخ می باید که ایمانی ظاهر اندک نفی و اثبات
 مع حسن نفس الطین تمام ندانم و باید ترطاولی
 بدورانی مستقبل نشیند و خود را برده بیند او را
 را بگو کات طالت گزند حرکات طالت از اول
 گفتنی لاقلب صنوبر بر اگر موضعش جانب است
 بالا میانه ابرو مقدار پنج مد دارد بعد با نرو
 راست است از راست فرماید پس از آن با ثبات
 بجایش بسیار و طرفه ای است بدین بدین
 یقین که قلب که ثقل یافته علوی است بسفلی است
 از نورش که است کنایه از اسوت نفی بردارد
 یعنی خواستش طبیعت گذارد میانه دو ابرو که بر
 خست بین الکوفین مقدار پنج مد دارد یعنی از قد

۵۴

سلاسل عوالمی که در این عالم است
جبرایلی از آن میگوید که این است
است قدم نهادن از این عالم و بیرون رفتن
ساخته بخواهی که ذات بی نهایت است باید
برداشت و در حرکت شدت نیز نیست
و سرایت نمی بیند باطن ای اخی چون
عینی از سحاب لاری می بیند خاکدان نیر
نموده قرار یافت آن آب چشمه بر آب از حلا
نیز است هوای باد و حرارت آفتاب است
نبات سرسبز و جان فغان حیوان که دید و آن خدا
انسان و از آن تعظیم لطیفه دید و او را
رحم علقه و مضغه گردید تا بصورت انسانی رسید
تزلزل این حرکات ثلاث که جماد و نبات و حیوان

لور

ساخت می باید که مروج نیز از این راه باشد یعنی
و اختیار که صفت طبیعت است نیست گذارد خود
را نمی توانی که بار در مراع که پیشه حیوانیت نفسی
تجویر ندارد و نموده که خاصیت نباتیت است
دارد و تعطل که سرشت جمادیت بود سعی
تا ازین انسان اعتباری بپایان حقیقی که کامل
اولت مربر آرد و چنانکه گفته میشود **رباعی** آدم بحر
استعاره انسان نمود و دریافت این مرتبه
نمود آدم صفات بشری تا نرسد حقا که بصورت
زیبان نمود پس باین ملا خطه نفی و نبات را
باوقوف عددی جسم نموده که طاق گذارد آن
نفس خیر ندارد و اینجا ایمانیت که حیوانی نمیرد موجد
باشد رعایت عدد و طاق از سکه نبات و یکیت

حصول مقصدی غایت جنگ است اگر بنا بر عقل
بریزد از زیر کمر دانی قدر و کم و بر هیچ جا بدست
نیجده میوزیاده گفت عقل است در حضور زبر که از
مجلس بسیار بزرگ و در روز و با کس تعطل ندر
و با کثرت بسیار از این راه هر راه طلب است
زنی از این موافقت در روز و غایت بلکه
تحصیل فکر غایت دین نام و نام بای و دوام
گوشه و لبر که آن بدو شدند بان مغرورند از
اصل مطلب و مغرورانی این گفتار و موافقت است
به خود کار نیست و از خود و از بعدن چون به خود
روا در بعضی امور دشوار اند و ذکر را بگو
فانی در این محله اند و اندک و طلب چه حال
از در اینست غلام منم فکر این فقیر گوید **بانی**

از در گذشت و غایت جنگ است اگر بنا بر عقل
بریزد از زیر کمر دانی قدر و کم و بر هیچ جا بدست
نیجده میوزیاده گفت عقل است در حضور زبر که از
مجلس بسیار بزرگ و در روز و با کس تعطل ندر
و با کثرت بسیار از این راه هر راه طلب است
زنی از این موافقت در روز و غایت بلکه
تحصیل فکر غایت دین نام و نام بای و دوام
گوشه و لبر که آن بدو شدند بان مغرورند از
اصل مطلب و مغرورانی این گفتار و موافقت است
به خود کار نیست و از خود و از بعدن چون به خود
روا در بعضی امور دشوار اند و ذکر را بگو
فانی در این محله اند و اندک و طلب چه حال
از در اینست غلام منم فکر این فقیر گوید **بانی**

از قولش نکرده جدا این غرض از جفای استوار در شستن
افکار است بعد از فکر بدست آمدن چه سود آن لغو
چنین میفرمودند حضرت پیر و سنگیری نظیر که وقتی جانب
یورب اتفاق موافق و با فغانی ملاقات واقع شد
که ترا رویانصد بار بکنفس نفی و اثبات میفرمود تا بدو
بهر یکدم میبود چون ملا خط کرده شد از نتیجه آخر خود
گفته شد که این مستغوی لبر الیطن نزدیری باید کرد
تا نتیجه دهد احوال روز بروز برتری روینند از بسکه فرو
داشت کوشش بایی حرف نکند انت معلوم شد که بسیار
گفتی غرض نیست اگر از غرض بر گرفته شود در نتیجه
است از یک تا بیست و یک مهر و شش بایی عدد و نیز ایا
میاید که بایی در شش از بیست یک تعقلی بدی که و بسته
مسائل حقایق است بجهت بایی رباعی اگر اقبال است کوشش

بانی ای دل را از این دلدار کند از دین خواستی غرض را
بانیار کند از بجهت بود این خم و چند و جوت است
شش و چ و سکه بناچار کرد از بجهت از بانی ای کار سنجی
باید که با وقت قلبی از ابطه فرماید تا یکیش را بعد از نماید
و اگر آخر اجاور دل کند باندک روز مقصود حاصل کند
و بدو دل رود از خود دل رود بدو از قید خودی از دور
چند در اندم کشف انوار چون آثار خواهد شد از آن
بسی میفرمودند استوارش فرماید تا هر یک از حد حق
بر آید باز بر ابطه حقیقت خود است تا نماید تا هر یک از حد
خوش که از او اندم او را فغانی است مسلم بعد از آن
بر ابطه تمساج بسیار فرمای آن عزیز که از هم می کشند
بودنش را اندک کند از اندک که هر دو سر نهاده قدم بای
از بجهت آن قطب ربانی و غوث احمدی شیخ الحقیق و امام

المذنبين من بعد اربعين يوما في حقهم ان يفرغوا من ذنوبهم
 عقرب خد انما اولها هو جود من صاحب ارشاد و
 هر زمانست جلوه گرا از حد و است و انچه بر ارم غنچه
 بعض وقت زياده باشند اينها بگنجد و اهل كمال را
 عدد در حد و است بعد از توهم مضرات متوجه بفرمان
 حضرت علي عليه السلام باشد بر اوست او فتنه است
 خد ان كمر از كمره از همي او باقي نمائند تا فتنه
 تحقيق بر محل كرد و بغياني الرسول مقبول و از انجا
 بر توبه بغياني الله روا در هم ساد الكذا در ما انهم
 سوك بود كه سير الى الله كويند بعد از بي روشي خوانند
 كه سير الى الله سير الى الله كويند و انچه خوانند و
 في الله در روشي و سير الى الله كويند و انچه خوانند و
 چنين و سير الى الله كويند و انچه خوانند و

حق

سير الى الله در حق مودلتر است از شش بصيرت اينها
 است از حق كنج كنائنه از شهادت بنيت شديت
 سير الى الله بيان علم و زويت بر تو علم مطلق اينها
 بنيت القيت رقت است انما به نوح الحج است و انچه
 بيات و حنين اينها بدين اتحاد افند و از يك نهاد است
 و بنيت فداي او او را است مدام بي كرامت و بنيت
 بياست بغير رقت و انچه ان بياست بياست بياست
 از ان است و سير الى الله كويند و انچه بياست بياست
 و انچه بياست بياست بياست بياست بياست بياست
 كم است اينها بياست بياست بياست بياست بياست
 بياست بياست بياست بياست بياست بياست بياست
 و نه ان بياست بياست بياست بياست بياست بياست
 بود است بياست بياست بياست بياست بياست بياست

اگر نیرو است رضعت در نی حالت اور است نی
 نام بقای دارم و فرا اید نکه سده اطوار است محو
و محو فانی کردیدن افعال ندست در هم حال
با فعال قادر و اللال این محو ندست در هم
را ز باین است محو ندست بر افعال که در هم محو
نی فرمود کو مانند کبر است و طس فانی کردیدن او ح ص
طالبت و صاف اندر معال نی ال حال این قرب
و افلس اور انرا اور است بی مطلق بی محر بی
سبح جیا نیک سبح محو دیک فرماید از خود چو برون ای
یا بی صفت از قرب بی مطلق بی مطلق بی محر بی
و محو سلاشی شدن ذات مها لک لک ندست
بی جهات مطلق این قرب از افس است نشان اور
لا تقی ولا ند این نیز ندست موانی این خبر چون

بسایه تو در خود نی کم در این حضرت نی کیف بودی
نی لی بودی نی یک نقص در یوسف نی نشان
چند آنرا که این دولت میرشد کدام گشت آزاد است
تقصید اسم و گشت نام بو العجب قوی که با بر خود نی نشان
اند ما در ای مرد و عالم رفته اند از هم کام فلس ان
و وصف ان و از نشان فانی نی در نظر مرد هم
با این محو فانی نام گشتی از بی نی و نیز از بی
و دین از بی محر است بی مطلق کدام دایما استند
تا استند از خود خبر از ی و حوت لما لیک است خود
کرده نام با خود ان تو ند از خود کدام مانند انرا
یکانه صورت آدم بین الانام بود و ما بود ند از خود
و لیکن است بی استند است نیست بیست دارم که
جان ترا جاست ما دام الحوة از بی این قوم نی نشان

میشین و السلام **بانی** اگر طیف طالب راغب بنظر رسید
سواد میرند آید عیشش تا کسی است از انبیاست صفای
سالك نیزند و دست در طریقت چون ذاتی شیخ
می باید که این **طالب** را حفظ نفس فرماید بشرطش
نماید حفظ نفس آنکه داخل و خارج نفس بی هوا و بی هوا
باشد یعنی در فرو داشتن ملاحظه تا که اسم داشت
نماید و در برابر هوا پس و در دراز غیر تکلف نماید حسن
است یعنی یاس انقاس ای طور خاص حضرت خواهم
بزرگست قدسی **الکرم** العزیز خواجه میفرموده اند
اگر دار یاسی یا کی انقاسی بسطانی رساندت اری
یاسی و ذیل خزان فرموده اند **در وقت** تن چو تن
واقع دم باشی تا کرک شیا این بزرگبره دلرا ازین راه
طالبانک توجه است بحصول جمعیت موصول دار

برآمد نفس حساب عددش بر تار و پود و دل که در روزه
زود روی آورد و در آن یوحی شرف انوار لولون آثار خود
شیرین زدند که در نظر آید توجه بشی ابدان کار و با
هم میگویند بر این بعد از آن بر این حقیقت شیخ تو خداید
یسی آن خال که گذشت عمل نماید **در** سحر کن از یاد
حق غافل گردی نفسی است خود کوتاه ساز از طرف
دامان هوا بر کسی بگذرد که یکدیگر می یاد حق باشد
از حیوان براندم نباشد عکس کاروان ملک است
نشین میرند طبل **در** حل گوشت ادر کر نیست بشوینیک
بر کسی ای خسیس از تو گوی تیر خدای بوی زبان
گویند و این خدای حسن بگذر یکبارگی از یاد حق بیا دخی
نفس با خود میا که مراد است و پس اگر طیف میرد
عاریت باشد با سفید میانه دست آن طالب شوق

دوق است در راه طالب شیخ ایمنی سائلک باید و
اسم ذات باوقوف قبی فرماید این در کفنی از
عذرش را بیل نام و یک بار باید شکاه دار زی
فقدانست شست بی درکت بتیج و شک و اگر
حساب تل پذیرد از هر کس در طوطی خیانت که باشد
در کفنی لفظ الله ملا از جانی مردسته میان
ابرودانسته مقام کونین گذارسته به از شش
بیفت اند چون دامن بر شک قال بنید از دزدان و اگر
خواهد که کوش را بدست گیرد بفرماید یا نقش این اسم
سارک اسمیست پیش دل میباید تو شکست این ایچان
و اگر از دزدان در دار خود آوردن و ستم بچون
طوق زردی که دارد در این احوال و انوار و لون مبارک
شد خود را بر شک آن نور مظهر دارد قیام رنگ براند

پس از این برای حقه حقیقت در خواستار انس کامره باشی
عل نماید و اگر شست طالب نظر سفید خالص باشد سرخی
آید و در آخرات و حسات موافق نماید تقوی و عبادت
او را شاید بطریقت سست و کامل در آید اگر آید او را
مجاهدات و ریاضات بسیار باید از شایع منقوست
ده غبار را برهنای کردن آن شست از یک ابرار
زیر که طاعات محبت و نوسیات فدر این کار عجز نیست
نه نید از دوستی و یگان یگان از بنی انس نرا بهره از محبت
نیست و بر فر و در این دولت بی او را استعداد از
بر تو ظل صفات علم است طینت او را از سرخی است
و از دوق خبر نه محبت استراحت است از روبرو شش ترا
نی ایچان کسی را در طریق روی گویند روی و خیر گویند
که در عرف مود نماید که شذ در چهره که هست جواز زیر که

استعدا و یا بدین ثابت آفرینش اندیشه و کماله
تبدیل خلق اندک در چند کمالی که صاحب قدرت کاملی
عجده بر آن ظاهر می کند که بواسطه اراده است
شوی بدو گوید **بسم الله** اولی الامرست قدرت از آنکه
شیرت باز گردانند زلزله این فقر گوید **نظم** کس را
که دست از طاعت بود بهر فعل چون بخیل اند بود
بجو و نیست بودایت او را قدرتی نیست در این
فکر محکم زن یک نیکو نمی آید نه نیست از دست
موی از دست برین خواهد یافت قدرت در دست نایب مطلق
حق از آن در کار و بدین که اندر نظر عقلی
حالی بطلب از صدق ترا بسیارند خلق نادان بودیم
چند که افعالی نیست بودیم آن می گوید وقت
هر چه از حق طلبی اگر از لیب آن بجز و اندن کم نشود

لحم

شهر آورد **بسم الله** بداند که ملک را در راه کنه بسیار است
و در اوقات بیچاره در بر سر و تمام در گشت و آرام و وقت
و تمام چنانکه در سیر با سستی بدانی نفس امارتی ضعیف و **فار**
و دادی بر بار و دست بر سر آب و کوه خشک از سیر
و آب در نظر آید اگر در گذشت و اندک که گوش با آنست
و اگر گرفتار است سعی نماید که حلالی در رفتار است و اگر بصورت
حیوانات بودی چون شیر یا یک گاو یا خرگوش یا رابو
حرفی یا خرگوش یا بیل شیر مست در نظر آید برینا غالب است
یا مغلوب اگر غالب است روزی بجوی سلطان است و اگر
مغلوب است و مانده از مغلوب باید که بدین حکایت
بویست و بماند آنها گشت و اگر بجا بدانی شیر و بلیک
فراست صفت کبر و تو نیست توافق بدار گشت نماید و
چون براد گاوی بر و حله و دست اقلیت طعاش بر و طعوا

۲۴۵

و اگر ای دوست بخیر چنگ ادر ایچ رویت از این راه است
 اور است چنگ و اگر از هر یک هم نفس است بگویند و بگویند
 و نفسی تعاقبت بود چه قدر که دست است و اگر ای دوست
 هم از وی است و در وقت دنیا تا ای دوست تبرکش و دست
 اگر بوی است و اگر ای دوست از سر کش است و اگر ای دوست
 بر ریاضت بر است و اگر ای دوست از این راه است
 از آنکه شوق بختی است تا بخت شکی و در آن
 بود که است و اگر ای دوست و شریعت زیر دست است
 بغیر در علم بود است دفع آن بنیان با سبب و با است
 مخلص بر صفتی مضموم که غالب است بختی و علاج العلم
 عمل بختی مضمول مطالب است بختی و بختی که بختی است
 طلیعت طالب جهان بنام است اگر آن صفت باقی
 ماند مضمون حدیث شریف که توفیق که توفیق

توفیق

و توفیق که توفیق در شریعت است **مصلحت** ضرورت
 صفت خواهد بود این فقره **غیر** ای بختی هر توفیق
 بی آن صورت بختی که و از بدقت اشکار است و بوم
 تنالی را بر شوق بر کشد و از خاک صفت با کشم از
 کند می و جوار جو صاف کن طلیعت از کدورت غیر
 تا در ای قدر زقی بر تو این تسلیح و بی تسلیح است
 کشد از این صفت تو اگر از قید مکنات بجه سوی
 است از بختی میرو و در هر یک که صورت اهل بار بصورت
 کرد از است شنیده بختی که روزی ام المؤمنین حضرت عائش
 صدیقه رضی الله تعالی عنها در حین گذار بار از نظر مردم
 که هر یکی را بصورتی دید بختی که دید بعضی را چون خوک
 بعضی را مانند بوزینه و دیگر را بختی بختی که بختی
 برخی را بختی بختی تعاقب و با تباب بدست تمام خبر

خیر الانام رسیده آنحضرت علی بن ابی طالب رسیده
آنچه دیدی بر من بگو تا بنده آنسوی کائنات و خلایق موجود
خودم و آن جاندار که بر سر دار چیده از خاک و گوشت و پوست
نفس این بنده خوار و عابد رسیده به اوست و در صورت
رسیده زود و حال اشکال اشکال بر سریده آنحضرت
گفت از آن روز از نفی که جاندار بر سریده آنحضرت
و بنده آنحضرت را که دیدی صورت من است و من است
و گفت چون که بر سریده آنحضرت را در خیر آن
حال خیر بر من بر آنکه بر سریده آنحضرت و در کشف
آنکه در دل این علو را پیدا زرق نماید زیرا که نور حق
در اصل یک است و رنگ نور حیات و حیات است که
بنا بر رنگ نور حق نیز در این شایع است
آنکه در خیر مقام بیست و نه و در این مقام

ازین

از رقی بنویسده اند بقوله ان این طایفه صاحب تریست
الارواح و الارباب و ازین سخن خبر داد **است** ای کرده زرق
ای که جاندار که بر سریده آنحضرت را که دیدی
ظاهر آنکه گفت چیست لیکن ابلیس بخدا را توان
بر در بزرگ تبس و چون طایب تمام زده است بکشتن نفس و
غم زده است بترک نماز و بوسن باین غفلت من است
و باین لباس یکتا بعد از او ای ترگی اما کی ترستی
و ای که است و او در آنجا اول نشان انهار روان و کشتن
حی و از سر زده و در حقان جو نهایی می دریم و طایلی بر از
ششم جلوه که اندر صورت کوه سفید و بود و در نظر
آید و طاعت نماید و مندی از فردی است که نور خیر
صاف بی آنکه تیره که نور نفس از رقی با نور دل که در دا
این در این رنگ خیر و در خلاصه این حال کشف اجنه است

بی قیل و قال زیر که از آفت تراب که نه تاج بسته
و بعالم هوا و مار پیوسته هم مرتبت اینان گشته و نهایت
صاف بی که باشد این رنگ عالمی است یسما به ان مولفی
بیت رنگ عاشق از هر روز رگت زرد میکند روشن
ز دل شبنم در خون ازین بگذر و تجلیه رو آورد خود را
طایرین در صبح و ساهمیر و از این ظاهران
از نور خون بر توان تاب بظهور آید زیر که رنگ روح
بعشق مدوح و بر خست و نور دل که زرد است با او
آیند رنگ ملک ریزد در ویش ان این رنگ گوشت
نمودن را بسبب نیست کشف القبور و دین عبور است
زیر که دین حال روحانی گشته بازده روحانان
بعد از ان تجلیه رو آورد و سر از عالم سر برآورد کشف
الغوب دین حال را نماید بر و نه است جمله سرای

بی

پس ازین تجلیه از راسته کرد و چهار قبضی و اختیای
موت و ماهوت بر آتش و نجات و نه من و نه مانده رنگ
و نه نشانی نه عیانت و نه بیان نیز یکیت موافق هم رنگ
ایندم نه سیر که و نه در رنگ این آینه صافی قابل اندر ای
ملک غیر قابل از چند که در آینه زده غیر عادت است آینه و نفس
و عکس اما اینجا به را اقامت است بالعکس نشود و با هم نشود
بلک و ملوک را از غیر هوا و هوای کفتم که گوی تو بدین
زیبای گفت خود را خود نمی گفتم ای هم عشق هم عاشق و
هم عشق هم آینه هم جمال هم عیانت او دیگر نشود یعنی در ای
از شیخ فیض و حیا **بیت** دیدم شبی خدای خود را در خواب
مانده ملک خود و در آینه عیانت کفتم که گوی او منم که است
آینه بر آنکه که نیست جواب بشنو نیز ازین حقیر این حقیر
آینه یکس دیدم از در خوش در عیانتی دیگر بروم سر خوش

بخدمت مراد تحصیل دارد و حاضر است که به جهت هر که در آن
یت دل ده بجای و سار و خدمت هم جا که هست یقین ترا
بجای هم جا که گفته اند هر که بجای هم جا و در آنکه هم جا به جا
بجای ارادت باید ورزید و از هر جا قوتی رسد از آنجا
باید دید **نقل است** که یکی از مریدان قطب الدین حیدر
بجایگاه غریز رسا فرستاده و رسید آن صاحب ارشاد از
از برای خوردن غریز رسا فرستاده و بعد از خوردن طعام
رو بجانب منزل ارشد و گفت الحمد لله الطبع
الطعام قطب الدین حیدر از این گفته و مریدان این غریز
را بسیار شنیدند بعد از رفتن آن مخلص خالص شیخ از مرید
احوال و حال آن جوان پرسید آنها گفتند تا کسی
مرد که نعمت شام خود را نیت می نمود بر سر زبان
غریز فرمودند تعلیم شما نمود که از هر جا غریز رسد آن نوع

را از اراد او راند و خود شنید بهجت و جوی از آن غریز
برید این وقت است که بر ارادت مکل باشد و اگر مکل
نباشد بجای باید که نشد و روز حبه از کمال صاحب
تحلیل سوخته شود زیرا که این راه خدا طلب است مخصوص
بمقصود تر رسید نباید که از راه استیجاب اعراف
و اقبال نالیندیده است برابر آنکه برای خرم و غریز
خود گردیده زحمت نموده است که بعضی طالب را
استعداد و بلند است بجای باید که تا حد اقدار خود تربیت
ناید بعد از انشای انصاف و ورزیده بجای دیگر و الله
ناید و معطل ندارد که خود را مواظده آرد یا اگر دانند که از
جمع و جمع تربیت میسر است ارادت او را نیز فرود
نبرد **نقل است** که یکی از مریدان حضرت خواجہ بزرگ قدس سره
سره العزیز میگوید که در اوایل طلب بهجت و جوی

مطلبه تا بشکند رسیدم از اخره آن دیار رسیدم می گفت
درین زمان مرشد عرو و دوران حضرت سلیمان
آیا بعد از این بدامند و بارش دامم بر لالت او بدم
بوسی ششایم فیکم نیو رستم یافته ای کسی نمودم غم
دارم که ارادت غایم و بخله مریدان در آیم فرمودند
مرشد تو بعد از دوازده سال در بخارا نمود خواه
آجا باید ششایم تربیت تو حواله بدوشت بشیخ دیگر
رو آوردن نه بگو هست بفرموده ایشان تا ایام
معمود انتظار می بود و معیاد است شهر حضرت خواهم
را شنیدم می پا و سر و دیدم تا حدیست رسیدم ارادت
در زیدیم رسیدم تا بچه رسیدم و دیگر رخصت کاست
چون ششایم که مرید بر سره کانی بویسته از تکمیل رسید
بهره بخشه می باید فرماید تا کوشه نشید و بیاوردی

بوده بدایتی بگرفتند او را قدرت را بر سر نمودن
مطلب که خود را بکشد و دیگر را بکشد که بر دین نیز دوستی
فیلم اگر چه غیر از رسیدن است و در از تو و ات کشید
و بعد از رسیدن و دیگر رخصت است تکمیل بقیل و قال خون
ششایم که مرید را میری الدی الی علی الدی حاصل شد و در
در کثرت ششایم بر جا که از غیب اش راست ششایم است
است چنان فرماید که علی را بجا خود انداخته و در کمال فرزند
دعوی را انداخته علی را بجهت خود انداخته است این در طریقت
و حقیقت و کم از دعوی الوهیت می آید کوشی معصوم
آید لایمدهای انجست دارم هر که را خود خواهد داشت
فرماید درین کار آید خود تو جدا از شیخ ندارد و کما ابو
بسی این معالجه پیش آید مرشد صاحب تسلیم و رضا باید
خود را می نشاند کمال حاصل دهند کانی نماید نیابت نشیند

خود را در میان نه بیند **یا عیسی** آنکس که بجز رسید از خویش
 جداست کارش یکی از بی تسلیم و رضا است هرگز ندارد
 خواست خود را بیاورد بود بخدا بزرگوار او را نه باشد
یا عیسی نهی غفلت بشمار و نهارت بسیار بر نهی آدم
 را با وجود حصول این درجات بتجلیات منطیات
 مشغول است از راه انس و قرب بسیار باطل باشد
 از او و اولی که نمایی آدم بفضیض او و کمال انعام بهم
 اصل در منزل و منزلت خدای که گفته میشود **قطعه** آدمی را در
 از فرشته گوشت کرد و عشق پیشه و کارش از بهایم بود
 آنکس که نباشد معشوق و عاشق **یا عیسی** آنچه لازم آمد طریق
 بود گفته شد بی کم و بیش اورا کش را فهم کامل باید در
 یافت این فتن را صاحب **یا عیسی** برادر جد و سیاهی
 از اصل کار و انموده شد می فرماید اگر چه را تم خود را جفا

منقول

از خود

از هر دری از این یکی برای ترغیب دیگر از این گفتار
یا عیسی بنشینم بیایی بعلم و علم نیای چشم غیر منک
 منکم هر چند نیست ز معنی هر قلم و در راه های سخن یا
 بدلم جسد است محرر این تحریر و امید نوید این تغییر
 تقییر از خوانندگان این اوراق بر حقوق و امتیاز
 است که بطلان راه طایفه خطا و خطای را بکمال سعی و عمل
 اصلاح نمایند هر چند که لغزش را بیکانه خند معیشت
 و اصلاح فرمایند اگر تا بل خوانند را می بتعصب نیارند
 زیرا که این گفتار نه از انصارت است نه غرض از حق است
 عقل را بر وی کار است خدای که گفته شد **یا عیسی** کفتم سخن خند
 ز اسرار شکوفه با کرده بلفظ اندک از معنی زلف این
 هست ز قال و فعل ارباب کمال که از درای ما نقص گفت
 بحرف و جمله نشیندی این سطره نیز نشو و است با این نظر

بدین مجلس که کردم شرح تفصیل نمودم حال را این قابل مقبل
الکوار را خرد بر خیزی می نهاد ادم بکف کورانه
چو بندگی دل درین دنیا یافت اگر است به ملک جهانی
نرا فرم کرد در پیش بینی خیرانی ظلم و عدل خویش نی
کنند تعظیم این معبود و خدایت برای سیم و در دران شخصیت
یقین بخند اگر ای زربانی همه دشمنی شوند از راه جا
چرا در بندگی پادشاهی نباشی تا که از ره تابایی
به فرمانروا چون بندگانش نهند از اعلای سر بر آست
چو ابراهیم ادم نشسته یار عالم نادیده است نور
چو میسای حکم عاری گاه بگزیننده حکم الله
در خواجگی نازی از جد از صانع زندگی کریم تو را
چه مستغرق این بحر ملک تو اندی قصه ایس نی ملک
چو ملک استخوان شایسته کنی بر خاکشان چون طفل

لله

کند خد و فراده کار نمودم بکر نه ناخلف باشد بمفهوم
بود دایم باز و ملک حکارت ازین بدست کوی حکارت
بیان نعمت ایا صید کردند ملک نفس و عقل را قید کردند
چو خود صیاد بودند خود صید نکردند بابت بر قید
نیو توانی نشسته و کلی خند همیکردند تعمیر دلی خند
لباسی بر تن در برنگند کلاه نازکی از برنگند
بازگ روزند کور سال کاو ترا ای شیخ زاده شریف کور
بگویند چه شرم ای مرد ساد شدی با بر و منوریت
بخدمت کونی کاین کار نیست بدل اندر لب چون بولبت
نکرد قرب حق باطل نیست شد اگر کم واقف شوشت
شومر و مرد و اب نهان کنی کارید از جدید و ابر
در علم زمین و آسمان بود حاصل بر کوه زمین است
نباشد هیچ عملی بجز کار کنی باید جوینی مغر

با دانی تو علی زندگانی باطل در معرفت چون خیرانی
 بر شد در تحصیل این فی الحقیقت از غرض محقق نه از
 لغات چند از هر خوش آمد مرتب کرده داری بدین کلام
 چه دانا در بنای قصه دانی به شیر دل ای چون غلامی
 باشی عالم خود را سنجی که خواند خود را در علم السلام
 رتبت ز رتبت نفی ازین و در علم کلام در قرآن خدا
 که ای دانا با دانی این خدا مقدار از زندگانی
 جو عالم آموختی اندر عمل از یکجا تا به رتبت گفتار و کردار
 زبان و دل ترا بود و چنان یقین باشد چنان وصف نهانی
 به پند مردمان چون بوم با دانی خود رتبت از این ترا
 بعلم فن فاقه تو خود کم این قطره اندر بحر علم
 بنیان کوشی خردی علم فایده اندر غیر خدا و بعد از علم
 و گزازی بیکار زنده و طاعت بهین بوی دریا چشیده

یقین در علم جای دوی نیست رتبت در اینها نه نیست
 یقین دان در عمل از غرض نه ازین کردار رسد در پیش می
 عمل کان خالصه باید بامید و زیم آنرا نشاید
 غرض از کرد و کار از غرضی بر غرضی است تو خود نیست
 بدان از کردن زنده و عبادت است از رتبت ای رتبت
 حقیقت بین جز ظاهر برتی حقیقت آرزوی ظاهر برستی
 نیکو بنظم این عبارت بگویم ازینکه از سر طهارت
 بود از الباب استی و رتبت در عمل بود و دیدار جستن
 به سجده رتبت شد بیکار که ترک برود آغاز از یکجا
 ز رتبتی با پستی تا گام که هر تمام باید اندرین راه
 به پس آن در بعد دل کن بیکار که در جمعیت با طریقه ازین
 ولی از بر کامل مقتدا ای بود در اخلاص من نارسا مقتدا
 چنان کن خوشتر از هر راه که در پیشی باشی تو لاشی

بدان دیگر تو را سر ز غارت ایامه باش که گویا در غارت
بروج هر دوید بکیر باید ایامه از گویی هر دو دست
قیامش به حیرت ایستاد ایامه غارت غارت کردن
رکوع از خوش رفتن ایستاد ایامه تو به یکی از خود گسستن
بود اندر اشارت غارت ایستاد ایامه آنکه سر در گویا است
تقدیر تقدیر از غارت ایستاد ایامه غارت غارت کردن
بسی آنکه صفت از غارت ایستاد ایامه غارت غارت کردن
ز زو ره صفت روز زنده ایامه ایامه و غارت غارت کردن
ز زو ره صفت روز زنده ایامه ایامه و غارت غارت کردن
ز زو ره صفت روز زنده ایامه ایامه و غارت غارت کردن
ز زو ره صفت روز زنده ایامه ایامه و غارت غارت کردن
ز زو ره صفت روز زنده ایامه ایامه و غارت غارت کردن
ز زو ره صفت روز زنده ایامه ایامه و غارت غارت کردن
ز زو ره صفت روز زنده ایامه ایامه و غارت غارت کردن
ز زو ره صفت روز زنده ایامه ایامه و غارت غارت کردن

برای نیست بهت سپردن اشارت نشد بهت سپردن
ز کوه عوده بالغ نصای تمام نقد خود را اهل جانی
ازین میعاد صد زندگانی ایامه هر وقتی طلب کردن جویش
اگر صد ساله بر عشق و زور بود به در طلب از کسلی دور
اگر غفلت به عشقش آورد در بود به از جوانان درنگ بود
اگر به با تر ابطح نمودی ولی باج عشقش فانی نمودی
چه طری وادی بهیستی نماند ایامه ایامه کوی بار از خوشی
ز کیمای با حراش بر این ایامه ایامه ایامه ایامه ایامه
ز کیمای با حراش بر این ایامه ایامه ایامه ایامه ایامه
ز کیمای با حراش بر این ایامه ایامه ایامه ایامه ایامه
ز کیمای با حراش بر این ایامه ایامه ایامه ایامه ایامه
ز کیمای با حراش بر این ایامه ایامه ایامه ایامه ایامه
ز کیمای با حراش بر این ایامه ایامه ایامه ایامه ایامه
ز کیمای با حراش بر این ایامه ایامه ایامه ایامه ایامه
ز کیمای با حراش بر این ایامه ایامه ایامه ایامه ایامه

نشین تا بجای در راه روده / بسوی دل بپوشید راه روده
چو بسج در دوش و سحر / بیکل زین همه بگذر تو حال
فلک از سر و آریا نشانی / بکف تیس از راه نقد رفتی
ردا بر دوش بنبار غلای / سواکت باش از کف دوش
چه خندی چهل و در رقعات / کنی بهر فریب خلق طاعت
بشفتن بکریا کربانی / بجان بخیره کی بفرستی بر زاری
گذارد کربانی سر بایش / ایستی دانی کی رود خانی
جایش خورشید طاعت / ای طاعت کند کار خدای
قدم در نهشتی بی ریای / خدای کن خدای کن خدای
و کار خدای این خرقه در بر / کنی رنجی که هستم من قنبر
طاعت / چو بپوشه ام خود ریت / خدا کردید چون نیاز
نمیدانی رسوم حق برستی / ندانم از جدای باطل هست
کرای بد نهادن سبطلی / در ساند جبر سبلی و جی زاری

اگر کرم به پیر سانی / چنی کی به / او را زنده گانی
و انست نشینی و خند است / چنین کی کارشان بودایی چه کید است
نشیدستی که شمع وقت ترش / در آن حالت که دعا افتاد ریش
مرد وقت نماز آمد ز ایم / انبارت با طهارت بر او ایم
طهارت داد مخفی هر کس / بکفر خلیل میشد فراموش
در آن بی قوی انشت بر در / خلایک چه کرد و باز بگذشت
کسی که وقت مردن است / ز دوزخ بود فرار است
بسی انجمنی مردانه داری / نباید که در فرزدانه کاری
بسی فقر تو شای و فقر بزی / خدا را بنده کرد و خود خدایی
و در دهقان زرع کندم / نوای کندم غانا بفرستی
مراد از زرع دین / زنی زریه و دین العبد
که بیزا زرع العقیلا / در دینی چه کاره دانی
چو کندم نباید کار آنجا / چه کار آید بفرم ای احمق ایما

و اگر از سبب خود نیست ایندار منی کاسب نیست
غرض از کسب عشق باشد نه کسب است اینکه تکرار
غرض کار و فرستاداری است نه فرستاداری که شود و باز
گذاردین بازیت که درین وقت و وقت از
یکی کان لغز در آبریت کن چه ویزای در جوانی
بلغم اینقدر دیگر تو دانی بر و در باب بر در جوانی
یکی زین کار که گشتی است اگر کسی نیست از ره گشت
مرا این فن یعنی جادو از این خفیه بر کامل
بنام عبد الرحیم آن مرد را در بابش مسافر گشت
مسافر خود در میان بیدار است نه بختی و عشق هر گشت
چون بخت و عشق نیست خطایی را بر روی و میزد
خواه اندیشه الدارین غیر از بلکل و اندیشه و
بگشتم آنچه گفتم گفتنی بود نه هر گشتی بود کس از گشتی

گشت حاصل

۱۱

اگر کسی شود بدین مکتب از بس اندیشه و اندیشه
شود و آنچه گفتم از میادیم با این نیست که غیر از
خدا را بعد از این گفتار پس کن نشنید از گفتگو و ترک
بگرد کار و طعانت به کار است پس یک نزد آن بکار است
نمیدانی چنان کار است درین بختی دیدن یکانه و خوشی
بجای نیست اصل کار و ایم بود هر کس نفی خوشی حاکم
مرا شفقت بدی گفتار آورد در الحاح یار این مویید
بیای آستان فیض از بهر که دیدای نشنید گفتار
چه قدی که هر وقت ترک شده یعنی مقام خوابه بزرگ
جوانی که به جو سرگشته درین طوفان باشد چه اگر
اگر طوفان از این است



برودن الوفا فی قافا تجرید
 الی دیر سالی معدلت که در بارگاه در جانی میر اندیش
 بیدار شدی بوقت خوابت بیدار شدی بوقت خوابت
 بیک که شیدایی چه در نام بعضی بر سید از غیب خایم
 شود معفو بر کس نمی توانم خطایش کند که کلمه غور
 وصل می بونی فی البیاب علی اولاده یارب یارب
 اللهم صل علی سیدنا محمد وعلی اهل بیته محمد وبارک وسلم
 اقل الطلوع نور محمد ته مع دو پیر شمعان سلسلا
 محمد مصطفی



